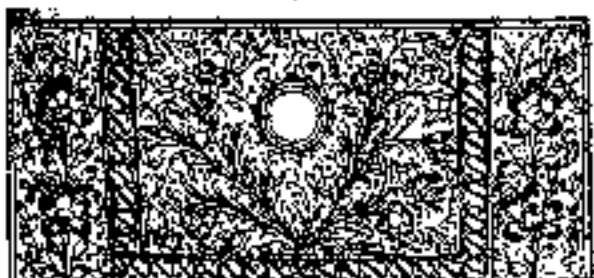


توان علاج



دیوان عارف ربانی و مجذوب سبحانی
سراج و هاج حسین منصور جلجلی حسب الشارح
عرفان بشاره نقطه و ایره طلعت و محور
مقامات حقیقت محقق نبوت و مدقوع علم
ملکوت و محرم سلوک صورت جوهر سراج
الماهوت قطب زمان بی ریب شکست یزدان
سردار یکسند و ام فیض توجهاتہ بسوی ہتمام
جناب معارف شہاب آقا سیدنا محمد
ملک الکتاب سمت البصاع پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

این دور ما غده از عزم جان من کسب
 در خواران باد ایستد چرا می بری بسیر
 گفته ز دلش گمشدگان که پیش اینک
 از گوچه جد و دست قدم که بر وزن تن
 میزدای رنگ غیر ز عمرت زنده می
 آینه با ناله بود شیر کی ولیکست
 کبر و پاکدار و قدم در طسیری نه
 بجان نشود تو کیش بجز کفایت من
 تا کی خلال قفسه بر دایمی جمع شود
 در راه و بوست استی به بوم کوه
 تا تیر بگرفت با کفنی نمی بر دو گون
 مقصد جفت چه در میدان است
 از پنج حسن شش صفت آندم که بگذرد
 در حق است پستو می نوور را و تنو می

نسوی وطن بر طبع کن از غده خط
 چون در باطن نفس بسی کرد چرا
 بر خاست نمود و غده آمد از جفا عبت
 گوید ز پیشکاه قدمش که در جفا
 کانیست دست لطف کاه با است
 از آواز صبح آینه دن ز در صفا
 نواراد با عدت بهر کوه است کبر
 تا جان شود بجز مرتبه با داشت آشت
 اگر لوزی حق غلظت فرقت شد و بهما
 اولن حسی کن با می وجود خودت و الا
 نوز کعبه و منزلی آقا الله اکبر
 ازین رخ نوبه که رفت در دراکت
 در چهار بالش و صفت گشت ترا
 بسن اگر ترا ز خودی و جوی پیشتر

در جهان چو سوز عشق نباشد کجا بود
آن آتش سوز بر سر سیدان عاشقی
همه بر شوق چون بر زخم بر بران عشق
از کلام عشق بگذرد و از رخ سحر
چون تو مرا در خوشی بر لبه کد کشی
میراب شد جهان کرد که کشی
گر آندوی سشای کلک از صفا کنی

مشکوه دل ز شوق سبب باغ ابرویا
جهلان گشت که از همه عالم شود جدا
از سوزده نغم ساز داد عشقش می گنج
زینکه از صفا حد حاجت شود رها
هر دم بر بار کوه فرات دست دهد عطا
بر کس که راه یافت بهر عشقش رصفا
پوشه با شش بند و در کلاه مرصفا

سر: اردین احمد و سردار در محفل
سال اول کت و سلطان بهنیا

۹

آن اسب جلالت و حاشی درین عشق
دانا و صفا می مسلا کل که هست
روح الامین ما است از ذکر و نوشتن
تو مخلصت و بر ابریم غمت است
سوی است و به با بیت است در رخ
کند از حاشی و در و بر کیت جز علی
گر با تو نفس فلک است سفت خند
بشما من تری است و حوت بتبدل
تا بچو خواب تو در تو منکشف
اورا و تو می است نغصین است
یکی استین است از نوشتن و او
بر نامک حال تو مانع شمر است

آن والی ولایت خان ساه اولیا
خاکد ز شش ز دوی شرف کعبه عفا
نوعی اندکس که فقه از نور زینت و جفا
چون نوعی است هم از قول مصفا
عجب شده از جلالت او احمد در صفا
عجوبه جمیع کلا است نسیبا
دانی که صفا است بهمان عین صفا
آنجا که گفت نغمه حضرت خدا
کس هر قضی است نفس محمد در صفا
کجا را با بیان همس که امیر با نما
دی استمان حضرت تو قلند و عفا
برند بودی به نسیب حاجت نغصی

کرد بکجا نه و ترا کیست گشته
 نی بی چه جانست تجویس هر چه سخن
 آنچه سخن شایسته بخت گشته
 ای دل و لیاقتین چون تو تو شایسته
 هم عقلی با ستم گفت شده ادیب
 باز آری بد گفت چه زنده آه آسمان
 یاد حق بگرد ای کس از نوازید غلب
 با آن همه لیم و جنین بخشش عظیم
 عمر نیست تا صیرن چو گشته با دست
 ز کرب و در بلا گفت استلای گستا
 امر ز دست گیر که از با خست او به
 روی نیاید بر در غفلت نهاد و هم
 چون در بر آستان تو امر برسد آن

تا آن گشت حضرت عزت و جل که
 گفت از برای احمد مرسل که در شای
 جان تو جان او دست بدن که چندان
 و می بختی از کج عطا است که با نوا
 هم طلق یا مستحق خلفت شد شفا
 در پیش آفتاب چه بر تو دهد سفا
 چون فضل تو گشت از سر سفره عطا
 آتش بر دوام بود من چیا ره بهشت
 در دست اهل نفس گرفتار صد پای
 سنا از جهان حدیثه سبب است و کربلا
 هرگز دست من بگره رفتی در دست
 ای خاک آستان تو برتر از جویا
 با روی کج که حلقه کوشش من در

که از داد تم شکر از آن گشته شود
 که گشت از آن تو که وقت گشته

و این همت بر نفس امارت که در با
 عورتان دست و تو در غفلت
 حرف آن همه دست پرسی که کن نذر آستان
 مذکور بود این بقدر آید تر جز بند سگ
 دگر نیانی را بدست همت آل جاوید
 در حقیقت و در بیان این بخش آن چنان

بعد از آن بر دستش جان فکری و ای کربلا
 تا فکر کرد گشت و تو می شنوی با کت صلا
 جوشش و در مشردن آن بد صفت مردان
 دل غلب کرد در ملکات آل تو آن شایسته
 تا بسیار بد شایسته چنانست چنانی از بقا
 تا در سدا عالم وحدت نماید هر جیسا

ای بیست چون توانی داشت بد کنی
 عظمت جانان هم جان تو غنی
 شایخ وحدت دریا فر جانان
 بدرت از بخش ساند رخت
 بقدر از جنس وجود و نامرادی
 زان مال که هست کسری نکند
 قیصر صد دریا و از بر نقد کیش
 از قلنی گشت تار و پود
 چون از می گشتت هم نلای
 آتش از لای بر فرو ز در
 وادان داداده اندال
 کعبه صورتی کرد و رشت
 اگر غلیل ندیدیم کعبه
 از شرف آن کعبه آرد
 از صفای هر دو آن کعبه
 از شرف آن کعبه آرد
 از شرف آن کعبه آرد
 از شرف آن کعبه آرد

سزا بوز غار سار شمس بچون
 خاک باقی نیستی چه هم
 آستین این گنبد از کوار
 زمین در صد گاه
 کاندین افریم کرد
 زان سالک است
 برکت حد غنی
 و از تجر و رخت
 تا بر لایا بدو
 تا بیاسبی از
 بر سر خط
 کعبه سمن
 در خراسان
 در صفای
 از شرف آن
 از شرف آن
 از شرف آن
 از شرف آن

خواجه پروا سرایین
 شرحان رضی سلطان علی

او بهر فرج جنالت ماه بروج سلطنت
 از تو بود دست هر مصلحتی و هر قضی

بود و عالم فرجورشش قدر و عاقلان
 چشم عقل از تو نیامی تا کن فرجورشش بود
 چون باقی بقدرت بخشش قدر از دنیا ختم
 نایاب با جود و سخاوتش بود از بهای کوی
 چون که بود از دوا کویان جان او غلب
 که سلطانان از دستش فرجورشش می در غلب
 از او بپوشید آفرین چون از کمالش و غلب
 از دستش پادشاهان از دستش از کمالش
 شرفی غلبت آن سپهر پر پرستش غلب
 حلقه در آن کمالش حجب و بیای کرم
 از فرغ روی او مهر از حسیبای که خرد
 پنهانش دیده و چار و بپزیرش
 ای سواد خرد یکجا است در چشمش کمالش
 نوی خبرهای تو تفسیر و تفسیر آید
 که در سخن بود غمزه بر فرقش آید
 ز آب چشمش عاشقان در کمالش غلب
 در دوازده است ابراهیم کمال بارند و ز کمال
 است سناست بوسه او در هر صبح آن آید
 فقر آید باشد سخن مخصوص با تاریخ الهجر
 روح مانی نیست حدیث اول باقی است
 است بر زمین این سخن و کمالش

شکر از جودش شاه سخت است با
 جان خلق از خلق روح فرجورشش
 عرضش نفسش آمده خورشید کشت از کمال
 کشتیش زان بافت به جودش غلب
 آتش فرود بروی شست باغ و کاش
 کی غلب کردی فریاد کشت کج و کوی
 از کمالش همه بپوشید است غلب
 زان سبب هر دو بود وجود از غلب
 از زمان حضرت کمالش چون است غلب
 کمالش در کمالش غلب کج و کوی
 خرد جان درونی که بود از غلب
 غیرت این سینه با جودش غلب
 و می هر دو بار کمالش کمالش
 روی روح غلبی که جودش غلب
 تا کنان کمالش در چشمش دولت و کمال
 طوبی و فردوس غلبی با غلب
 در عاقلان کمالش غلب
 کمالش در کمالش غلب
 جدا غلبت علی سلطان کمالش
 حضرت عزت ز جودش غلب
 ای مام شخص ای مام شخص ای مام

<p>مهر شایسته چون تو نام گشت نام سلطان عقل کل نیکی تو زار و خوبش با از وقت بنده داد در پیش پادشاهان در کجاست ایکت طایع کرده ام هرگز در هیچ بر کسی سست بر آمدی بهر جا جفت نامزد می تو آه کجا می چو باشد در استان تو سرم</p>	<p>فقتس باغی از زبان لعل کج نرسد من درین دریا می تاخیر چون نام بر شدا خود بر خود رسید که با آن کن به پندار شدا مگر خلیج کرده ام می سازم ایستت قضا آخر ای فغان در دست مرا با چه کس نیست داغ غم ز جان و لعل از در و جفا</p>
---	--

چون حسین بر کوه دور از لعل خاره حسین
 میگردانم اندرین خواستم که کرب و دل

<p>مهر چرخ گشت با با آن بنید و نهر من ای هر آن که در جاکت نغمت مشغولم نکت سال نغمت هست من آمدی می کین سینه لعلت خدای داد و ناله و نغمه</p>	<p>دو دکانم همه حمله با سوز او منزل کربا وی خراسان مکران آید نکت سنا قهر چشم سوزم و کج نظر تو فضل خط سینه از داد کج ای سینه لعلت خدای</p>
---	--

ای تو ای خدایا خاتم تو میرد و خدای خاتم
 ای لعل ایان در دست و در کج سینه حمله

<p>ولایت کجی بود درون کسینه خضر این بود ای کجا عمل نخواهی با خدای بیای خدای خدای باشم مریز در دست کجا به نغمت جانان تو ای نکت ای نکت جهان به نکت زیباست کجا باشم خدای ز بی حسرت که ای نکت خسته در دست حجاب از پیش عدل کج اگر دید ای حجاب</p>	<p>قدم بر فرق فرقه کج سلسله با نکت در سر با نکت دست نکت نکت اگر ای نکت نکت در سر نکت نکت کجا نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت صد نکت نکت نکت نکت نکت نکت نکت</p>
--	---

در بان برتسل برتون چو نغوا بکل باشی
 مراد تو شکست آید که اندر بکول با بیان
 عجب نیست حسرتم آنکه که چندان قدر دردم
 تو این گشایستی ای بجز نیستی گمن
 زبیران جهان و جان بپوشش برین رگها
 نشانی طوست و صحت حمد عین تقایستی
 ز هر چه در جان تا غلبه و تو و وادی آید
 اگر کت نه بر خواجهی بزم سرو و خاقانی
 با حسن که جو در خود بسیار بی بل حسنی
 اگر سر بایه حد مشرب نیست آوردست
 چو تو از خدیو بیانی در آئی بد هر چه جان
 چه شبها زنی در شبها زشته بی خوابی
 دو صد روزی چو شبها زان بر بند از غم زشته
 کردید از تا بر شمشادگان خود فردا
 میاد او بود و در رخ مرزخ شهر زنده نیست
 چو باد از زشتی چو دریا شکانه چه کعبه
 نظر امر و زبیران اگر شمشادانها خوان
 سخنین آید و کس کن بنور سینه کعبه
 بود شمشیران در شمشیر شمشیر جهان نیست
 مستی چو کی نبود اگر بگذاست بی غایت
 خاطر نور کرد و در می نقد در آفتاب سبست

سنجده از پس برود بر دستان ای کلیدی
 تو غمی از غم و دگر گشته سستی هیچ در
 تو غمی دانی سستی رخ ماه جهان آرد
 که تاج بکا گوید که نسیم اندر خورشید
 که تاج بقدس گوید که بجان اندکی
 مقام قیسا و ادلی مستناس با آید
 چو سوسن بگذرد از فصل و دره دروادی
 میا بر کو و تاناقول اگر سبب است
 برو و در حق تو را بد حدیث سخن سخن
 بسوزان هر دو عالم را بسوزد شمشیر
 اگر از کفنی بر دانی بی و می شکستن
 نمی بینی و در بر می چو از خان جانب صحرا
 که با چون چشم گشتی بیستی شاه خوش
 چه نوع از نه اندر دستان چه سرو از کعبه
 دلی دور از حال و جود در رخ جنت الما
 چرا خورشید سینه ای چه جان بگفت
 که با نیامد گشت همی بود با نه
 که با نیامد گشت همی بود با نه
 نه غمی چو کی هست با بریز پرده
 چنین با دید که سبب است بی دروغ نظر
 اگر چه بر فلک باشد میزان انبیا

همان آبی که در دریا هر زمان قطره و دریا
 تو عرآت صیایع با حیث غارمان کسیر
 اگر حقیقت خلق دارد و خلق و زلی می است
 نروسی با بسیار است بی دروغی و بی گمان
 قتل و زوری چون هرگز گمانی که در نیست
 نبرد معراج آوازند در شکل ای بود سلم
 نماوه دارد و لا برگزند نیست کی خبر زنده
 خسر و خاشاک است بر لب و بر لب زهر و زهر
 نه بر طول دید و شوقی چشم و فی هم بر
 تو خاک تل خنده مدده بیایان چنین ابل
 به بیدری و بستیاری توانی بی برهان چنین
 مدد و امان هست ما بدست آند و گویم
 طریق عشق با ای دل چو هست ما بیکرند
 بر آن برقی فدا هست هست در طوقش
 کسی که نیست حال طرز استیم بندان
 اگر از شمش منقش جراح هست افرونگ
 ایامی هست اندر ساد می بر فرقت انداز
 نرا از چشمه هست پدید آمد هر دو ست
 لغت و نامراد می سازد شود غمش دور
 صبور می در دگر گواهی که کام از دست
 ندر شریه و خاک آنکه بر آید ال و سنبلی

چو آید جانب و با مشد استخوان سپید
 که در چشم خفا نیست نماید بهیچک زینا
 که بی همزه این همه ما نشا بدقت بر همین
 که بهر چو این دلا بود بیانی در سوس بالا
 که رایت است خدمت ما و کرده از مرغ
 تالی زار می این سلم سلامت کی بودی بالا
 که این کجاست ای دلایین و لا چون کازان
 که از خبر خند بر بافتن چه چار نیست شکل
 اگر بر هم نهمی دیده در سر بیانی دنی کال
 سخا به شدین و فانی است قطع و فضا
 دمی بیدر سر مستان مستان هو اصبا
 که در عقبی خوشی دالی این جسته والا
 روی زمین عالم سفلی ایومی درون الا
 چو او در زمینان آید معراج آس از طبا
 کشد امان از آنکه ما بدین طالع همه سبنا
 بر اینی نور زبانی بیان سپید کلب
 کشد از بجز سلسله ای که هر دو خط است
 چنان که بلوی آو هر چه پدید آید حوا
 که دارد شمش آتش و بر باغ باغ
 همه اینجا همه کلامت بود از صبر بر ط
 رسد خود نه آنکه آنگو پدید آمد حوا

<p>اگر همه را در دلو بود روی فرزند دوان نیا از آن که به سانه و درین کاسه ^{مست} کاسه خداوند باده کامی بر آن در وقت حدیث و لم بخشع و زبان بستان که آنکه بود ^{مست} خداوند بجان آمد لم اندر دل حدیث و لم باشد شاد است و آن در وقت حدیث</p>	<p>که بر جوان شمشاد بی مرغ خمر بود عطا بود بر کس تو ان بستر برین حکمت از میرزا که آن روی نه بان تا آنی در جوان اول خدا بهر قشنگی که است و با هم طوطی کو به شفا می خورش از کانون طلب بر طوطی سیاه و او ای لم جان بده خوشیستن طربا</p>
---	---

حسن اندر میان جانها است کسنت
 با طیف خوشتر از او ای موسی خود روی ترا

<p>ز در و جز آن که بر من می آید شکا بنما علم و سکه ای که بید بر کشتن غلبه عشق بنامانی خدا و در آن سوزان به در جفا است بنما آن جز جفا می آید آن که چو پاره سوزنی کشتن و کند عاشق با بود عشق بر آنی با نیش سوزان ستر عشق آن لیل جدا است بخوش سرشک بود و در سوزن شد آنکه خوشتر</p>	<p>که در دیش همین در آن و جفا و عافیتها ز در عشق چه بخونی سر بر کشت و در آن نه نمود می که تا پیش شمشاد و لا بنما و بنما تو نسبت آن جفا را ز جفا بجز دم یکند لعل بر بنمانی جفا است حدیث لیل و جسونان است و کسنت میا در نیم من بگر عشق است آیتها بنی بر عشق است این گونه کفای بنما</p>
--	---

بسیار دل چو عیان می بگفت بر تو سینه ای
 اگر در جان تو دل کند است سینه ای

<p>ای صفات کبریاست بر او در آن که با چو خاشاک بر زرد با می زنی می پودش با سحر لایحه و حدیث غیر شد آنکه هم</p>	<p>که در آن که کمال است حرکت و ادراک ما صبح و حدیث کی بنما علم آنک فاشان اگر در عالم را به بند کجاست بر فترت ما</p>
---	---

<p>خود را در وفا شد تا قیامت خاک نام جز ببرد است شاد می جان و دلش خاک نام بجو بر و اند دل آشفته نمی پاکست نام</p>	<p>از تو و داری چه خاک نام ای دل آشفته درد و راحت بخش خود بر ما دولت آشفته جز ببرد شمع دیدارت نفس ما ندوسد</p>
<p>درد و آسایش چه راحت است ما را هیچ کس ندیش تو ز دست حسین دل پر تو تر پاکست نام</p>	
<p>که ارم نذر و در چه راحت و در و آوار جو که تمام بسیم چه نظر کس هم نام بجویم پادشاهی چه محل بود که آوار که تو را تو زنی نه این مسیحات کبریا با کلام من ترائی تو نشانه کبر استوار چه خضر که سحر بی حسیست بیغبار سنت من باس را چه ستمنا حق خدا</p>	<p>شکست و دروختست بنوا از جان ما را چه جمال خود نامانی نظرم بخوایش نبود یکجا ای عشق ما را نرسند خود پرست ز خود می بر آبی انگیزه دل بجای ای دل اگر ای کلیم ما می خبری نه وقت باورش ظلمات بستنی خود تو لیسند و بی غفلت چه دوست ای دل خدیو زین است</p>
<p>سجده سینه بر دم جو سجده جان به سجده مهری نگی می جانان چون کرد بر صبا را</p>	
<p>شجره آفاق کز عشق حاسه سرا کی نبرد کون انکس فاسه سرا آزادنا کس بدو سجده اسه سرا آنی کس کلام درد راحت اسه سرا سخت که خاند بخوان کس کور اسه سرا بهر فقر و نام کج رود اسه سرا اسی لاله صفا کس اسه سرا</p>	<p>لغت سحر عشق دولت معانی سرا اند شاه عشق کس با فاسه سرا غرق در باد شد ما حرم از بحر آب درد و جز حالت عشق کس از جان سرا از کرب غم کز تو تسلیم کس از کرم دیگران رشخ و اتم رسب ظلمت فاجر حق صبر است مطلق</p>

<p>ای که بیخلف و کرم جان و جهانی مرا ایست بجز نوری تو در دل بجز اسف مرا</p>	<p>فیتک مرا حاصل هستی و جان جهان آنچه بد نام توئی قسبه آن عالم تو سست</p>
<p>از گشت ای با من سپردم چون سخن آموک آرم شب روز جو اسف مرا</p>	
<p>چو شوم زنده بعینت ما چه گشمت جانان بدو صلابه از آن راه طلم زخم سنان چو در عشق تو بچشم حکم نامی دوان چو نشان تو ز نام بهنم نامزد نشان چو شدم شوقه دد با حکم فکرو از آن چو زنی بروی بخان منکر خلق جهان تو در آسبم فاجعه بگو ای من و آنان</p>	<p>چون بود جان منی ای جان حکمران جانان چو رسد آن تو جز احوت بود آن گشت جان چو حدیث تو گویم صفت خلق بچشم چو عشق تو خراب جواب تو شست بوم چو شدم شوقی بیسایگم از خورشید نرا بزمی عاشق صادق با کسبل بند جان دل آنم زنده جدا چو که زان خوشه جدا</p>
<p>دلکست از خضر زبانی نشود کج سعادت چو حسین ای که در می روش خلق زبان</p>	
<p>ای جان بگو مشرک باشی غلام اهل سعادت سیاه و فیل کزین از قبتید نامید طنبیستی کز این دو سمت صحبت فد سفا در هیچ بجمی و ز درد خواهد کجارد و کجیبان و لاسن از درد عذاب که عشق دو مستند بود سوی دو مستند را آفتاب هم از نور خود شود سپید بروی تشبیه کوه تابش بر بر غفا</p>	<p>ای که کنشی منزه سست بعد از صفات بی غیر تشبیه بگری گوئی مجوسه مونس تشبیه و بیان ملک خواهی شد اگر لذت ناز حبیب مبد است اگر زدم سوز ز دوست هم بدوست بچوئی جانب جانان چو خلق اولی میان شب بچراغ آفتاب شود آن بیای صورت چو آن کوه تلافی سید</p>

<p>طریق عشق بر با کن اینش بر ما از حسین اگر تو عاشق عشق و عشق تو را حوا</p>	
<p>دوست جای دیگر کسی دیگر نمیباید مرا کاش به او و شفاعت خور نمیباید مرا جزو حال آنکه بر می میگردد نمیباید مرا در با هم حسد او که در نمیباید مرا بوی عفت و نیکت و نیکت نمیباید مرا بر تو مهر و مهر افروز نمیباید مرا</p>	<p>شکافی بی رخ و لب نمیباید مرا چون رفت از پیش من آن که تا بیان نمیباید عشق بخواهند خود رو خنده رضوان و گره بستم خندا و بر که بگوئی نگریم چون سفر شد ما هم از نسیم بر می چون تو گرفتار شدیم از تو رخ روی</p>
<p>با در بیان دولت ابد هم در بود جز همین خسته ایتر نمیباید مرا</p>	
<p>بیا که محبت مرا بی بودیستش یارا ز چشمهای دو دیده بستار از یاد کجا که سینه تمام است افکار کند جلال که شیدا هزار و آوار که باز می کشانم شکیب و بالاد بر روی غیر تو بستم رو بر آوار</p>	<p>دوای درد دل خسته ام سخن یارا ز چشمهای تو یار و آن همی سازم جانم می که بگویی تو راه می یابند بر و خیال تو از راه بستار و آوار چنان از پیشش در غم عشق بالایت جان بندان که بر روی تو دیده گشتا</p>
<p>کمال حسرت بر زمان سیرد نقصان که تا عشق بنده اندی حسین سجد ادا</p>	
<p>هی برده درد عشق تو از خود بر مرا معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا باز که نیست در طلب از خود خبر مرا</p>	<p>ای که وقت زان عشق سفت جگر مرا عشق که چون غصای نزل خواهد گشت مهر که زشت و زنده خبر سینه غصا</p>

خرد است در جهان بخیز ز حکمت و دروا نبود نسیب عشق چاود که مرا غیر ز دل استگفت تا بند سپهر مرا تا صبحه ز بصر خدا در دلم سپهر آن کس که گفتم لغات است این پرگار	آن شکم از دهانی ز اوج عالم دیده در دلم که لشکر هم کرد دل با حسن که صد بر او زانکست محنت و مدغم در آن نام بر آنه سیاحت چه بود شیرینی و علاقت شرم و غریب است
---	--

از حسین صد گشت از جهان آن کس که
 ز اوج سوخت گشت آن کس که

تا گشته از کرم عشق نسیب مرا ز ابرو گلان که شیدا کرده گلان مرا لی برو جهان به حمله برین مرا درند چه چاه عشق است از این بر صانع دماغ غلامی و نوبه بر حسین مرا در کس که گشت دیده و دیده مرا آن کس که در غم دین است وین مرا حق آن کس که بر نعل خیزد این مرا	هر دم بهار بر گشت آن که از این مرا آن بزم نسیب است که در آن بزم غیر جان بیجان عشق بر آنم که در آن هست حجت بر آن ز بدن دیدار هر مدست فر و آنم چو بستی شردید شسته تا خاب نیارم شیدا آنک شاد گشت لشکر عشق تو می جان بر او خانه ز من خوش بودم که در م زان
--	--

در آن کس که شسته هر چه حسین این بری بود
 ز اوج سوخت گشت آن کس که

و از هر چه گشت در آن سوخت مقل آن کس که می کند بر جان آن کس آن کس که در آن کس که در آن کس چون که از آن کس که در آن کس	این کس که در آن کس که در آن کس آن کس که در آن کس که در آن کس آن کس که در آن کس که در آن کس آن کس که در آن کس که در آن کس
---	---

این کس که در آن کس که در آن کس
 آن کس که در آن کس که در آن کس
 آن کس که در آن کس که در آن کس
 آن کس که در آن کس که در آن کس

<p>و اندو دل پرورد منم نشانه خورشید چون آلود باد سبب با عیسی نه از گلزار</p>	<p>همی بهت کجا هم چنین در تیر کز دمی گونا از شوی تو ای من با آتش تقدیر غنا</p>
<p>کند ز سین از طعم ز کسب خاستن آتش در صد علم و سخن بگذرانم گناه</p>	
<p>در دلم هم بود ایت سر با و روزها عشاق چو نسیم دارند از جان کربانها گر ایچو زلفت باشد معنی سبب بنا شنا او بجز حسد یا اری از پخته جانها در دلم هم عشق تو با زجمله با جانها جانها می تو کسبستان در هر من تو جانها چون عشق تو بر تو اندم از پور خشتانها</p>	<p>ای دوس من ای دل را ایت پیش ندر در طوطا چون از طعم عشق تو صد جانده جان پاست صد ظاهر جان پر دم برینه صفت بود علی جانک نداده طامه بر بوی ز گلشن در سبکده بود صفت جان تو در گلشن جانان کوی تو دمی تو چون کعبه و سبب آینه عقل بر من بار از راسته بود اول</p>
<p>شعری که حسین ای جان در وصف خود پشت از شاه شاد سبب تقدیر و امانا</p>	
<p>اگر در می گشت بد طمع آلا و اسب از آن گوهرت تصدق نشاید چکل آداب اگر نه مرده دل دیده با بال از خواب دور روزه طمس کمال است که در یاد نه استمانه صحاب در روی بتاب که غیر استی بود در میان نیت صحاب</p>	<p>بصدقه خیر دولت کار سدا صحاب عزیز من با و بی باقی با عینا اسب زود نقد غلزه و عشق کوسس عسب بهر زده عسب کرا تا یار دوست ده اگر سعادت و بیا زده است می چسب از شاد به خواجهی ز خویشتر بگذر</p>
<p>حسین دیده و بیا رویه در دست او اگر بر کشت حساب از جهان خویش نقاب</p>	

<p>تو بگویم ساقی بود جامم نه هست شب دور در نه شب عشاق طلال پستانم سبب سکنه جامه اندر قی که بود جام ساقی تا با چشم جامه در ادم دروه شمع را که تماشایند که در جامه سوس شاد باش ای دل خمیده که در عین با سید چه بنسبم از غصه ساقی که جان تا سحر در بوس این شکر بارش</p>	<p>ظلم چاکر و نور شید نه است شب خواب بر عاشق مشتاق حرمت شب که تلمه ایروس جامه است شب زانکه با ناله غم نکت و نه است شب شمع رخساره آن ماه در است شب کف دست حمد و تو چه است شب کس دلش و او دست که است شب طوطی طبع ملا و قیام است شب</p>
---	---

از فرخ مرغ ان خود بری بجز حسین
 کج کجا شانه مار است شب

<p>تا بکلی ناله و فریاد که آن بار کجا است کس غیرت عشق آه و غمبار به جنت سوز و جود نه هر ذره عیان تمسک بود همه ذرات جان همیشه مظلومند پود صحرای با بر سر با دار آمد عیبی نیست در دلان به بر سر در عالم غیب هر که میبار بود و است سبب را بود از شر آب شب و در غلبه خوار می ارم</p>	<p>همه آفاق پر از یاد شد غبار کجا است چشم باز می که به سینه بجز از یاد کجا است بر نیازی که بود و نصف هر آن کجا است خورده شیمی بود و طالبه و کجا است ای عزیز این وفا نیست غم و زجر کجا است سر سار که وارد دل بنیاد کجا است دوست در جلوه دل عاشق بیدار کجا است ساقی با بصر خدا خانه شمار کجا است</p>
---	---

چند کوی که کوه منم عشق حسین
 خود می رسد خنده خاطر کجا است

<p>عقل عالم بهیاست که اندامی و است</p>	<p>وز غصه نهره زان جامه شد آید</p>
--	------------------------------------

<p>همه اربابها نظر بر این اندامی است مگر از حسن و خصلت بخیله اندامی است علاجه نیست که بس بی بصر اندامی است لای چو عجب با به هوا کج نظر اندامی است سرورانی که همه کج در اندامی است</p>	<p>با این نام که مانه تو متصور می گویست عاقبت آن که ملامت از غم عشق گشتند زادان سر بر خاک گویست که زین مخلصانی که نظر بر جوهر منصور گشتند خاک پانی که سجان گشت خمر سازند</p>
---	--

چون حسین زهر محض تر بود چنانچه
از خصم هر حمایت در گراشتند امی است

<p>نار و جان بر قلب سحر محراب بود شم دم جز جان بجای گویست آینه بود اگر اندر نهاد کل غیبتی گویست که تا با یاد زهر بودم که بر جبین آید که او را غیبتی بر جگر بر سبک غیبت باز غیبتی بر مقام است که از هر حد</p>	<p>اگر ای گویست دست مرا خاکت بر گویست اگر ز روی نه روی بگرد دل فکر کردم ز عشق روی کل شیل بگردی زلف دلم وقت کل شیل چه از اربابان عباد کان حکمانی گشادان گشادان بصورت که که اندر فی بسوی غیبت</p>
--	---

در کان زان حسین خورشید از لاله گویست
گویی زخم تو از هر کان و بیاید گویست

<p>نبردند به دست هم برین اور جهان از لب و رخ خندان آب دال گویست از نفس سبک است سحر مسلم از گویست غیرت خیال خراب و بر روی عالم از گویست گفت از آنکه و به مراد عالم از گویست دید آن در دور شده غفلت از گویست</p>	<p>خسته می گشته آید تو و مسلم از گویست از لب و رخ خندان سوغت با گویست میر حیا شده آید گویست زان بی تو خیال شانه و زهر سوس خیال تو دام خلدت بفرغ دل گفت میر از گویست دولت بجز اسب شود قوفت می خود از گویست</p>
--	---

که چو در حال آید سینه آرزو نیست بر حال

آرزو را چو نیست بود و حال آرزو

عشق نیست آنکه میگوید که جهان بسوزد
تغییر در عقل در کند راه درین سپرد
ای نیت ز نماند و ای نیت ز نماند
من بودم ستمت که از او در نماند
کفایت تو از دست چو بسازم بسوزد
عشق تو از دست تو در نماند

در قصه دل فغانه روان قصه جان بسوزد
کو قصه جان درین که عشق هم ازین جهان آید
جانم سوزد ز زمین در زمان آید
یکست خدیو فروخت یغییر کلان آید
و آنکه جویند امید تو را در پاوه آن آید
بکش تو را در سوخته دل روان آید

جان سینه از غم سفت بود عشق آید

بر کز دست تو عشق که ازین آید

تا عشق تو ام هر روز را و جان ماست
اگر ام در دست چو اندک بیستیم
عزیزت که از آتش سوزد ای تو چون شمع
تو از کینه همان که کعبه او نماند
عشق که از کسوت هر عاشق بیرون
تا سلطنت عشق شود و ظاهر و سدا
من بنده خوارم بنده هر بنده که

اند که در دلم محرم ما را است
در بر تو می گویم صد کوه تیار است
کاه دل آشفته من سوزد که در است
کو نه نترست که کو کوی بدد در است
که بهل تیار است و کیم با بدد است
آیا تو بر از نیت کیسوی مدد است
نشود و گرم شد و جان بنده تو است

عشق تو چون زاره دوست یار بند

ای جان سینه از غم سفت بود عشق آید

و ای که از حال من با کرم و با نیت
بمداد یک چشم جان من بنده که

آرزو که از دست او زهره یک است
بدر این سینه لایق مدد که نیت

<p>راه که پیشگان بدخرم ساهست و منک مصری باورد خود این غایت مجلس عشاق را در و شش از دایمیت ایک مرا غیر آن بیخ شمشاد است</p>	<p>طالب هر دو جسمان دره نبرد سوزی چند بود فلان پاک بسته این خرد خاک شیخ شمسجان با روی دلاراسی شاه مرا بدنگان بست و ازین سبب</p>
<p>طلعه زده م بود پیش گشت بدو ای حسین با تو بخود بسته در دست را با نیست</p>	
<p>بجز دلست از روی غم غم عشاق نیست از سرگرمی بود دستن در پیشان نیست نه هرگز دست نه بگردد از قرآن نیست از با بگر بر تو که بر سر سرشاق نیست تا که علم عشق اندر دقت او را نیست کار را که آن این در با خود میزاق نیست کبریا شجر عرش نیست که این سبب است</p>	<p>ای که بر حسن نیت بر آید تا نیست که کشتی فتح و کشتی حریف را در هیچ آب از خرم که نشین تو آید خوش جان فرا نیست با بسبب شاقی است از تو خوار و سوسیم در دوستی و قهر مستی و اوراق نسیز سرخ حشمت لحنه نیستی با در در بود سیوه سراج جیب بندای دل از غم عشق</p>
<p>بچه مستی با جمل کرد و کمال سوزی حسین را که خوف فرقت اندکات طلا نیست</p>	
<p>عاقبت غایت است و این سر زکی غایت یکت عین خیر از آتشش از نیست در جهان کچه نده و این غایت آن از این حسرت که بگفت ختم سید است عاشق بد را واقع بدین دیوانه نیست بر ادب را در هریم غایت او با نیست</p>	<p>سرمال و ارم که در می جز خیال با نیست از متخل در عشق آفاق پران او شد ذره فده تر جان تر خرد شه است لیکن کوسن عفت و کوه که تا کوسن با نیست آفرای عشق از مرا با حسرت که غریب خویشتن و بدین عهد و راه خوشتر آن است</p>

<p>و بعد از خدمت تیز و بار جز آن نیست هیچ غمگینی ندارد در هیچ کس نیست</p>	<p>همه سبکگویی که او هر خدمت ندیم او نیز شکرهای بسیار است از پیشتر</p>
--	---

<p>چون در میان آن کس که هر کس است هرگز نیست آنجا که هر کس در پیش او نیست</p>	<p>چون در میان آن کس که هر کس است هرگز نیست آنجا که هر کس در پیش او نیست</p>
---	---

<p>اگر چه تمام آن خط که حکمین بود اندر ما بود مستقیم عشق تو پاره عدل داد است که آنچه فرزند جهان است در میان نشاند تا آنکه هر شیوه عشق تو چه شریف است که بر آنت جفاست بدلی بنیاد است که وجودت شریف که در گدایجاد است که که شریفی بر شوقه چون فریاد است</p>	<p>هر که شود بنده عشق بود خلق آزاد است الهه و اوست که سر با دروغ و در جنت عشق تو شاه سرای بود و کنت انزل است تا آنکه عشق تو بودی از آن خاک ده شود عشق تو از طلب عشق که این بنده نفس قدر خود با لبها اسیر دل اندان شود شکر آن خاک عشق کج سر خود سازد</p>
---	---

<p>و رسم جان پنداری است فی بریا موز جبین که درین سبب بود ترا خشن و خشمناک است</p>	<p>و رسم جان پنداری است فی بریا موز جبین که درین سبب بود ترا خشن و خشمناک است</p>
--	--

<p>چو مقام دوستی است هر چه بدیدم و سما بود غم می نشاید چه کلبی کلب است تبدیل بنده با من نه بر رسم فلان است قدیمی مدد جویمش هم بر این آفاق است هر ما غرضی که کن در نشان آفاق است همه جسم آن غم می چه نفس تو که است که مرا بندد آد خرد و علم و شما است که کسی از دل جان بود بر سینه است</p>	<p>نم و نور چشم خود از غمت به بقا است در این است با آن که مستحبت است کن بر خست بر تو فرزند حبیب از غمناک است از غم عشق تو شوم جسم که ز غم و شوم تو مرا دل خود کن ز غم شوم است به ایدوست جسمی تو هم راحت است بر از تو چو چیت که کردی جسمی ندیم که شوم بود و بلاست غم چه بود جان است</p>
--	---

<p>اول خود کرده پس بر این امر غیبی و مستغنی اگر در دست تو کسی یا شیء یا جامی است</p>	
<p>در دم زدند که دستت چو دریا است از برکت بدد غیر و شمع سببستان من برکت نین ایس که نه نظر است تا جان من برکت از دیده تا که سر و چشمه زان من برکت آمد خزان و در حق سبستان من برکت اگر پیش این بدد گفتگان من برکت گوئی مراد از چشمه چو گلان من برکت اکنون که از نظر گل خندان من برکت سیلاب لعلات لب که ز تیرگان من برکت</p>	<p>با نیت کسب چو جانان من برکت روح روان و دلونس جان بجز اول بد جسمم در پناه و بجز اول پر نرزه گشت گلین سبستان من نیاغ و حاصل بود اسپدم که بر خورم عیوب دارم و هم اندک و شیر گشت سرگشته ام چو کوی در چو گلان خیزد تا کم کسی چو پیشل کریم کسی چو پیر شدت در سس بنای وجود و ضعف کن</p>
<p>روزی بود حسین که یازده شب آن جوان که از سبستان من برکت</p>	
<p>آن جوان را نری از تو چون در توان گویند که گشته منظره توان نیست سودای محال است که مجور توان است طبری چون آشفته وجود توان برینند در آتش اهران تو مجور توان است تاریخ شده از وصف دل چه توان</p>	<p>تا چند بود از تو مجور توان آن کس که نظر تو چو منظره نیست در باب مزاج چون شرح هست که زین پیش بیوی کی پیش است ای عیسی جانان بر آندوی آب زلالی زو عمل است در کوی تو روی توای چو بر پیش</p>
<p>اگر چشم حسین از غم تو چنانست بیارو تا گفته بود ای تو مشهور توان نیست</p>	

<p>چو بیت عشق شب افروزی خوش است طره مشکین رخسار است بجم از خجالی مدوی و فکرموسه نو بسوی شیخ از تپش بود ای نو سن و سالست آردم دارم و لیک لطفه تو آموخت گشته است نظر مرا</p>	<p>خمره بشه بچرخ کردی خوش است لاله لبت در می ناله می خوش است اسکن و مده کارا شب درویش خوش است ما سنان با کوه در سواری خوش است یاد بی از بخت نیر و زنی خوش است در هستی لغت بد آموختی خوش است</p>
<p>نام مستعار دوره عظمت حسین مریزادی محنت افروزی خوش است</p>	
<p>عبود در دم خورد بسی روح فزاست موم حسین در زمان طرب آید سبک عشق شب هم از ناله مستی آساید روز نوروز جهان از غلغله است دیست کیمیای نظر بل جفا چو هست ای مال خاکسایین در شود اگر ذوق و مصفا غلبی اگر این بودی بار و صده کند و خوش است از پیش برده تو ای دیست جهان بسوزنی</p>	<p>ز روح جان بخش با چنین چنین است جدول ریخته سنگان بر نفسی اربع بلاست کوزله نیر چو من از کف صد یک جده است عهد عشاق و فنا و عیبه سخی لغت است که مراد از دو جهان کینه قرار بل جفاست زانکه این منزلت جان بر در صاحب صفاست پیش از بل فکر سس از دور و دیوار کو است برده جوان بر کنش طاعت و عیدیکه است</p>
<p>خانان سرخست کاکتمه ناما چو حسین در خوشتر از خم نوره ز بهشت اعلاست</p>	
<p>کدام طایر قدس کرد سرو اسخ نیست که جدول بدقت تا وقت طایر تو نیست از جهان چه حاصل هر اسخ آن اگر خدای تو نیست</p>	<p>کدام چکان کرامی که سبغ غلامی تو نیست کدام صبر صبر سپهر است در قدس است از دل چه شود مرا که عشق خون نشود</p>

<p>تغای خویش سلوا هم اگر لغای تو نیست کسی که عمر کرد اسبش از برای تو نیست نواست شاه جهان که او کند تو نیست سبای کیش که مراد هم بجز تغای تو نیست کدام دوق لبش غی که در جانی تو نیست</p>	<p>مرا بغا ز برای تغاست تو با شد سبای کیش لغش از عمر خویش بجز در تو که است نواستش جهان که نیست اینک در تغای تو اگر اندر بلا کف من با شد و تا غی نغسد با ضمیر خود جیست</p>
<p>حسین از چه طایفه شده است بیگانه بهر چه هست تا نمک که است ناسی تو نیست</p>	
<p>ای روی بل انظر تو خورشید کائنات آردی فراق درون بود و جیب من است با دل بنای عشق تو شد خوشتر از جهان و ز دست من است زهر گور زهره چنان هر دم پیشه ناسی در چشمه ان طریقت چون با بیو قالی همچون عمرتی بیامت از یکداری بترسین من این سپس وفات</p>	<p>ای جان از پیر تو سر زده بیامت در غی از پیشش دیده و هر دم ز جیب تو چندان گرفتش عشقت دل که شود از عشق است در خوش آینه چرخه و با در آند روی بی تو نیست جسمی شود چشمم سوخت از تو دارم از آنکه تو بوی و نازسد بشام و صبح آن کند</p>
<p>تا جلد او کس را حق تو سوخته دل حسین ای سرده و بیکو وجود و کجاست صفات</p>	
<p>بوی سنگی نغس تو در سنگ است از این و اگر کل چهره می نشین تغایست خاک است آنکه از تو عشقت غرایست از آن لغای از من امکان غایست سستی اهل و ان غی و سستی غایست</p>	<p>قد جمال بروی تو در آفتاب است گل ای بر من خوب تو نسبت نمی کنم کسشم غای از هم عشق تو ای معنم بر شب لغای جان من آن حسود می نامست و سخی و از سب بیکدن را بر هم</p>

<p>گویند هرست دحوت مسکرمه مستجاب است چون است این که دعوت من شیخ است</p>	
<p>تو که نگاه کنی به حسین زین سواد است تو که نهش کنی که ز کشت صواب است</p>	
<p>دراغ خدای من شک با دوستان دوست سوی اینان عارض خود را بیک نفس کمال مفرح از خود با قوت مانده است تا آنکه کلام او پوشه کس شکست پایان کلامی بدایع بدل با قوت می بنا حرف با کس که نشانی نبرد و آن در آن وقت صلیب است که کند کفایت شعرانک و شیرین و آیدار</p>	<p>دوست سخن در کشت نگر عا در آن است از روی انقب که در دار و بان دوست از بهر دفع عقلت سودا و بان دوست از نشین و خند کهر را و بان دوست با کسلسل بر زله که لا لا و بان دوست بهر لحظه میسکیم قنای بان دوست و عصف بان و و آن که در بان دوست چون شد رو لبش شعر ترا و بان دوست</p>
<p>سخت شود ز شرم حدیث حسین است که شک لعل باز کند با در آن دوست</p>	
<p>در وقت به می دوست که خوش کفایت بهر آن آن بر می چه دست کنی هر این صبح که داو دوست را دوست به برین درم نظر معارض خود مستی نظری آرزو بند که شود ای می بسند او دارم تعمیر و مشن و سامی منیر انگ بنا ب آفتاب خورشید روز شب را تا بر زده طره خورشیدشان او</p>	<p>زان در و عیب بودم از آن روز که است با دیوانه چون در عقل نصیحت پذیر است همیشه زبیر زخمه بر که اسپد است بگنای و یکای آن جانکش نظیر نیست بر کشته طلسمی که درین دام بهیر است بجز حرمی دوست هر آید در ضمیر است حاجت بهر آنور بود که منسیر نیست تا از هموای نکست رنگ بهیر است</p>

می دوست دستگیر حسین مشکته زنا	
گو با بجز حق حکیم دستگیر نیست	
روشن حضور تو دل را خوش میگردان هر کج این خرابه دل با تو ای پری بر خدوست تو صحبت خود پیشت را چون دیده و پناه جهالت نداده شد زیر تو محبتی افراد غارت شب که صورتش خمد و صبح غارت در طعنه ای لطف پریشان دلگشت ای بافت گوش جان برین صورت	وز منظر تو چشم لهر از نور دوخته نی آرزوی زده خصم سووای خود زاده از آن گزیده که عفاش قصه برد همدی که با تو جان شکست زده شد هم دیده بر رخشان تو چه بدل برود هر کس جان بکاست برین غمزد تا با داد و خلقه و لقا حضور و غم آن لذتی که نفس صاحب بود
امروز خاصه آن بود که گشت زانکه	
با حسین دلشده دو مشت سوره است	
در شفقت و احسان جانم گرفت در هوا پیش بس که میگردد چاه و دیده ام زلف پریشان از آن بشمن یکیش که ترم زنده نمناخ آن یوسف عیسی سستری با هر تو در عرا	بار دیگر غم گریه نام گرفت تا آب چشم خاک سجده گرفت خفاظر از پیش آری با نام گرفت ترک ترک خودیش تو نام گرفت دل ز کج غمیت عزا نام گرفت ذات سید نام زده نام گرفت
چیناب دیده سینه حسین	
نیش کانه دل و جانم گرفت	
ترک من با بود گراه جفا پیش گرفت	بنی که ترک من خسته و دلش گرفت

<p>بسیکایا است نمودان با بدست گرفت می کند حرکت می آن بگردان جای گرفت زانگونی او و لکم از زندگی خود پیش گرفت</p>	<p>دست و نوجوب جواب که یکت است من با سوخته شکر کن کنم که چه اکنون حرکت خود می طلبم روز و شب آن وقت</p>
<p>آن بر می آید و در آن چه می گوید در سخن که نطق از من بیچاره و در آن پیش گرفت</p>	
<p>وز من بر مسلامه صحبت بوسی دوست که نشسته باشند حال از من بوسی دوست با شکر می نوزد در سخن از من دوست یکیشم از مردم ز سر شکر بوسی دوست آن خیرم که ترک کنم گفت که دوست همچون مسیح با دیگر بوسی دوست یکدم زایش دیده سخن گفتن من دوست در دستش شود ز تو روی گوی دوست کردی که با او صحیح نه خاندان گوی دوست</p>	<p>ای با چه بچشم گزنی کن بوسی دوست بیخ می در مشق نهاده که از زبانتان که دست عادتان زبانه می در مشق توان اگر کنند به بیخ جنت مرا و سخن گفتگی من افتاده است که صد بار مردم از چشم و بازم جانت این در آنم پس است که قایب نمی شود یا رسیده بود که با دیگر چشمه تیر و دم در آن که چشم حریف است که نیست</p>
<p>رفتی در یاد تو ز دل در پیش من گرفت نفس خیال روحی بخار پیش من گرفت</p>	
<p>سلطان مشقت اندول از پیش من گرفت نفس غش که بر بگرد پیش من گرفت جز بر بر او چشم بداند پیش من گرفت</p>	<p>ملکت و خود می جنت از چه شد خواب در دو عشق و می تو ای با هر دو باند این یک شد عواکلی بی وفاست تو</p>
<p>تا جزو حسین ز جام تو نوش کرد آن در وقت هر که از دل خویشت من گرفت</p>	

ازین چه در غیرت که از بجز تو بر جان کن
 حال دل از سنگین طره خور پر که آرد
 با چنین دیده غمزدن توانم پیشینه
 بجز مجنون چون شکر شکر شکر شد
 ای تو هم بزرگ تماشا کسی که استمان چو
 آسمان که نشان شمع شب افروز کانت
 از زرد بزم نوح و شکست از آنکه کشتم
 زان شب بجز کین و درین چون غایت

درین چه مویز است که بر سینه بریان کن
 سوبو تو آفتاب حال بر پیشانی من است
 تا که خنار آمد دیدم گریان من است
 تا سوز غم خونت سلسله طمان آن است
 هر کجا چون تو گل از کاستن آن من است
 ماه و زمانه تو بیخ شبستان کن است
 تا که کج غم تو مدد و بران من است
 کس است آفاق چو میشد بفران من است

سالها ز غم زدم کای غم کس است
 از کرم به سوس گنجش که حسرت آن من است

بکس از غم که در شیشه ز کمال آن کجاست
 چه غم بود اگر دور سپهر از سر هر
 بجز در طایر جان با شکر در گردن است
 غلام قدر است آن که از کمال کرم
 چو بر صحنه دل نقشش شد حکمت من
 خط از بنفشه تیغ از لاله که قدس و همی

میان ما و تو بگر که در حال کجاست
 بریان ششتری ماه اقبال کجاست
 چو دایم و آرزو منگنه ز غم کمال کجاست
 جمال دمی تو و غایت جمال کجاست
 سگال سگرت اسیر و بی مثال کجاست
 و همین چو کرم شیرین از بنفشه کجاست

ظسین اگر چه جمال سوزده دعوت زده است
 چو قلم حسرت ز در صفت من کجاست

که در لاک من بود المی و غم می دوست
 آن چو دست از کجا که شوم خاک و کیش
 جبر مل و اربیت قدر از پیشتر نصرت

با دم هزار جان برای سلامی دوست
 مر چنان آن کس که شود خاک بر سر است
 جانم بید ز زانده سخات ایامی دوست

<p>مخوم بخت در حرم کبریا می دوست تا کشته هست جانم در کله کبابی دوست زینا مقام عامه نشاید سرای دوست که بسید ای پیر و بیاد ایقایی دوست بجزه جنای با وجود مشروطی دوست</p>	<p>کبر و ریا که از کس باخورد نفوس بیگانه کنی گزیده ام از قتل خویشتر نیستم در سراچه دل پرده می خنجر که بیکدم مرا بجهان سپرد با کن نیست در عشق هر که عاشق باوق بود خوش</p>
<p>از کشته حسین جان بس غریب نیست آری کشته غریب شکست جلای دوست</p>	
<p>بیا که دیده ز روشن بنام شسته آید که قوت طوفان بر تو کلام است آید هنر فلام کسی که فلام است آید که کبر کشید که وقت ملاک است آید ز دوست قاست خرم خرم از شسته آید قصه نیاز که بگفت باید شسته آید کسی که است و نام از او است آید خود گشته عالم و نهان بگام شسته آید</p>	<p>کسوان که نور خوبی با ماست آید سخن خوبی از این است که ماست آید ملاحظه بفرمود که لایق از غلامی تو زخم گشته ای دوست بجوی صد وقت درون بد و ضعیفی با چکل است و آید کند دل پر بجان تیرت است آید نه است خرد نوزده شراب کاغذی رها دار که دشمن بگام اول برسد</p>
<p>حسین از در ما چون سیر و آسمی کجا رود که گرفتار دام است آید</p>	
<p>توروان کشتی درو نام دوست کاش عشق ستاینم گم دوست آه که آتش زبانه دوست شوق جم نام و هم نام دوست</p>	<p>جان من بی رخ تو بگام دوست بی تو در هزاره صبر نیست گفتم آری کس ز سوز صبر کسب نشان از تو باشد بدوست</p>

<p>که در آن سخن از تیرا نموده است ساخته چون خود و ما که نامش</p>	<p>چنان بود زاده و مرگش آرد که آن ماه مهر بان عمری</p>
<p>بشش بود آب چشم حسین که از او جوی خاکی و نامش</p>	
<p>بیر استان که سرین که استمانه است بطین شایع اطفا فی کرا نته است بیر طرا ظالی خود آمده اند است هنوز دیده ما که لبش نه است کسی که مست خواب از روی نه است که در قصر حالت عشاق از ترانه است که حشمت به چو سخن از از ترانه است سزد که خانه این بنده بنده خانه است</p>	<p>مرا چه کعبه است حریم خانه است اگر چه محض کما هم بسید واری سخن بهر از طایره تیرسی با خست با در چو سخن اگر چه نیست یکی زنده بی نشان چشمش بروز چشمش نیاید بجز اشکین سخن کجا است طرب با ما تو ای مازان کنه سوی چشمش نه دلان که تیرا سخن اگر بگفته احزان ما نه در شریف</p>
<p>بیا که طبع حسین از بی مشا را آورد اشان چو آب چشم حسین که در ترانه است</p>	
<p>دل ز چشمش چو آستانه کجا در بخت کسوان بقیش شوق تو بر چاه بخت ازین که جان من چشمش نه در بخت نه عند لبش شکستش اگر بر آید بخت که گشت از او بهید هر بنو بهار بخت مگر کسی که چون از فراق با بخت بگره جان حسین اندر من با بخت</p>	<p>بیا که جان من از انتظار راق بخت فرار و جبر و دل عقل بود سخن بجالی من بگره زانکه ظاهرت سوز بیا که سوز سوز و غم سخن کل ز دور چشمش غم چه طالع است ز سوز سینه مجروح سخن شد که درین و پان من از بهر باره است کفر</p>

<p>عید شد تا فردا عزم حرم ساعقی است وز سرخو کسب درین اوقات قدم ساعقی را</p>	<p>سینه و خنده با بجز عزم ساعقی است اندرا ظیم نیست حیر و علم ساعقی است بچوستان درین کجا عکاس ساعقی است در باموخته با حکم قدم ساعقی است بچوخیلیت زده با سوندم ساعقی است ازدخا وضع مستند نهای تم ساعقی است چون من سوخته با دره و الم ساعقی است</p>	<p>خود دل با خشنی در لغز از سوز در حلق رخسخت رحلت زده عکاسی بقا بر بسته و که شده ز سر سستی میزوم بعدت چون بند میر تو قدر سبزل شود که نراین کجاست خا حاشی نیدیان شده سیر خیزه زده عکاسانو به یکانو در آسمی از خطا خانه لطفش چو درو اسطین</p>
<p>من حسینم در او است مرا ای دریا مرازل سبطل کنی هست حرم ساعقی است</p>	<p>کاین درد اسما لیک کار محیب است کاشتن شایده که در و هند کین است مسکین تر و غریب مرا چون محیب است بناک فغان بدنا از بطل محیب است که شاه بختجوی غریبان غریب است آده امده وصل تو ام غریب است</p>	<p>ز بجز حرم خفای دم جز محیب است چون من بر آرمه در آن کوی سگینند گفت از انصاف حسن کاف می هم بی دوست ناله از من سبیل محیب است ای شه غریب بجز تو ام پرستی کن سل است و ز هر جا امده وصل دوست</p>
<p>ای دوست ای حسین چه سجا ای ز جهان چون کسح عا هنر جهان محیب است</p>	<p>آه که دست خشن با مجال است که کس صد بر کن من بولی چه امده است</p>	<p>دوست ز حال ای اشکبان آکا نیست با نوز جوی ز کاشتن برسد بکن چه سود</p>

<p>در جوی برایش تند طغیان کردی شایسته است از دل با میلان طوموسی جان شاه نیست هرگز از کوه طوموسی راه همچو کوه نیست</p>	<p>گفتند دل با حضور او خواب آید و شد نامرکوی سخن خواجه و گشت شایسته جفا از کبر برای عشق بر سر کوه نیست</p>
<p>گفتند از خود میسر و در او دادا عشق تو حسین خوارستان با قبولی چون در آن کوه است</p>	
<p>اگر در صوملی در انصاف ما را دوست مرا نه با گشت جهان با بدونه بیخ خان چنان سجان من گنجینه است از طاعت بیان مقام رسید انجان با او ز دوست دیدن عیا سحر می ناسین چه باک اگر همه عالم شودند دشمن میان ما و تو جز صلح نیست ای شاه</p>	<p>اگر در صوملی در انصاف ما را دوست مرا نه با گشت جهان با بدونه بیخ خان چنان سجان من گنجینه است از طاعت بیان مقام رسید انجان با او ز دوست دیدن عیا سحر می ناسین چه باک اگر همه عالم شودند دشمن میان ما و تو جز صلح نیست ای شاه</p>
<p>حسین اگر همه خوشبختان شودند بیگانه سجان دوست که در این است همه دوست</p>	
<p>دارد که از چشم جلازش خداست سخن بختیست دل ساخته با درد و بلاست جا از چشم که گشته با درخت نیست کام دل سودا زده است در غایت که از چاکسی که گزید بریم سجا نیست که زانکه سری داشتی تا این با نیست از سینه شکر شکن نغمه سراج است</p>	<p>ای حاجت جان از نفس روح فرشته در مان غلبان از تو و وابسته طوموس چون هست و خاشاک و عشق با کوش بر سن طبع سیده ز تو کامی مراد می هر لحظه تر بار در کوه که گزیدی سر در قد است با خشمی وقت خودت گفتار حسین ای چشمش خوشش آید</p>

که نام دل که گرفتار بخت گدای تو نیست
که نام سر که بر آسینه خدای تو نیست

که نام جان که از آن فدای تو نیست
که نام دل چه عطا و کت بادی تو نیست
هر آنکه چه حاصل اگر لغای تو نیست
که خانه دل تا رگبت بنده جانی تو نیست
بجز آنکه بستاند هر که بستاند نام تو نیست
اجنای تو بر عاشق که از لغای تو نیست
که نام این لی شود و بجز لغای تو نیست

که نام طایر قدسی نشد گرفتار تو نیست
که نام سینه اشده استکان بدد تو نیست
هر آنکه کوشش چه سود از حدیث تو نیست
بیا نظر که چشمم رو ششم چشمشین
ترا چه دید که نه ز نظرشین بیکانه
که چشمشین زینا شرطان سستی نبود
بکس مراد غنم نام تو نیست بر آسین

دوان خویش بخت و کتاب بخت
چون که گفته اولان بخت تو نیست

جان هر چه بخت و آسینه نامانی نیست
که در باض جهان بوی کا مرانی نیست
خوش بخت عمر و دنیا که جادو آتی نیست
که آسمان و برین طغر و زلفانی نیست
ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست
زوی بخت خلقت و درسی بخت کردانی نیست
که نام را بمل و غایر جان خشنالی نیست

بنامی عمر درین خاکه این خالی نیست
کل مراد ازین آب و گل بچو بچو نیست
ای صفت ایاران حسرت این کیم
چو غمزه بخت و بن خون خور و خون چول
دوام عشق و دنیا بود بخت بس شمرین
در خل بود زمانه مست و رگبت
با و از سر جان خیزد و دره رو بختین

بها نگر وقت عزان در سبب بخت
در کلامت تو او و جانی نیست

ولی با تو بصلت و شرم نیست

مرا جز تو ایما بچاس نیست

<p>سرم آن طایفه سی کبلی که دلم را صید ناسونی نشاید سوزانی و کفخی در فراقت</p>	<p>مرا فرود بسوزان علی چون است انگار با ناله جهتی کس نیست کمال او غیر آیه مندرست</p>
<p>حسین خسته را کفن چه عادت نگار داغ زهران تو نیست</p>	
<p>دست خسته بر جان خواهم نشاند تا قیامی جاودان آرام بدست تا نگردد تشنگی را سترو دل و در این وقت بجزه آورد شد دینی و عیبی محاسب دوستانند نقد جان ما که چو بس از کج است تا نشیند آتش دل بکایت نفس و سید جان کج طبع و روح چشم از برای جسد در دست اند چند زین ناموس زین پس نقد عمر زای پای ساقی در دستم دو نقد بر دو کونی چون اینک است آن چه سید راه شد از سوز عشق</p>	<p>استین بر اسنان تو خواهم نشاند هر بر اسی دست جان خواهم نشاند جان بر دمی او زمان خواهم نشاند کرد و اسن بر جان خواهم نشاند هر دو عالم دست از آن خواهم نشاند پیش عشق جان نمان خواهم نشاند آب دیده بر زمان خواهم نشاند لعل که بر رایگان خواهم نشاند حاصل کون و مکان خواهم نشاند جلد و پایی صفت آن خواهم نشاند بر نفس کج مدان خواهم نشاند بر سر کینه بر عهدان خواهم نشاند آتش در خانه مان خواهم نشاند</p>
<p>باز علوم اندر آن</p>	<p>از بی دیدار ساقی چون حسین دیده که بر نشاندن خواهم نشاند</p>
<p>بر روی فروزات هر کوفت را دراز</p>	<p>چون شمعش اگر نوری بسوزد در آن زمان</p>

<p>با سر گذر زلفا روی بکین لعل سردانگی ای دولت آن عاشق گزندی سر گذر چون لعل غوغا هست سر بر رخ خنود اورد ای جان کز دست سوز چون بود مگر کمال سزا چست اگر با بد باد لعل آن خستین</p>	<p>بیکار زده خویش آید با عقل خبر اورد جان بردشت آفتاب سوزد ز دست باز با روی تو ز غم جلی اکنون ممدو نمازد تا در بر خود کسب سوز چون چکمت که بنواز کز ز سس سبکست جمله از سس همی نواز</p>
---	---

عاشق بود آن صادق که چون سس جان جان
 هر دم ز علم کز دست دی نواز آید

<p>چرا غم دل اجزای تو عزم به سازند چه بر لب لاله شمعین پاک به راست بیوی چون تو کفلی غم جان چه می رسند کجاست این شید را در می خویش شنیدند خدو ز آتش روز تو سنا شد ایشان</p>	<p>بمراق عشق ز سیدان جان برودن با ندم بصره دو و حیران ان اتمام در بارند بسوی کاشن چکست نظر نیست اند چه بر نکات علم عشق تو بر حسرت زند که سالها است که با سوز عشق می سازند</p>
--	---

ز سسای او جان چون حسین از اوده
 اولی ز سسنگی در که تو می نازد

<p>چو شمعان عزم کینه لقا جویند برای غم که در خوف کعبه مسنون است بیوی دوست چو احرام صدق برینند خربشهای سلاطین چه نیم جو طوطند مقام ز غم فرو سس آرزو کنند بصورت از چه عثمان دوست بیدارند اگر چه بحر حیران اند واقف و سز</p>	<p>قدم دوست شود در پیش سیر بینه و چون خویش سخن تاب و دیدم سگوبند ز خاندان و به کلمه می آرزو بویند شکست مکان که کدایان در که اویند مجردان که مفضلان خاک آن کویند ای کجاست کجی گفت که کج میشد بیکت بینه چه محرم می نبود از دل غم کویند</p>
---	--

<p>آدم تا سر تخم بر خاکهای بار خرد آدم تا عذر خا هم ساقش از خاک خرد ساقش ای عشق با همه دوسه کی کار خرد اقتسی از سینه افروزم لبوزم خار خرد تا تو بیستی ای دم به روی من ای خود کی بجز دیده غمناکی جان من بدار خرد از دو عالم گروه آهسته رخسار خرد</p>	<p>بخت چون بنمودر است عجب خدای عمر من در کار خود عقلی بکنده بود سینه و خرد مرا بی عشق اور تا بوند بگوشی بیبندیدین کار و خار و تنبیم انگشت من ای عشق نعل و دومی من خدای از جمال حسن جان اغرای خود چون تا تو منی حسن بخار عشق از نعل کنی</p>
<p>گر سخن ستانده میگوید حسین اندامی سر کج چون تو سستار سکنی از زگر کسر خار خود</p>	
<p>سفر به با نهره - ساقی مجلس خود بود ز آه در شکست تو به جو با سعادتی پیش از آن که از جهان بیای منم که بود از شایب لایزال جان با غمخور بود تا بگویند ای ای الحی گفته من حضور بود سندون بر فرار چشمه کافور بود آسمان الحی که در پنجه انزل دستور بود</p>	<p>دوش چشم جانم از دره شاد پر نور بود با عذار ساقی نشان چشم سستار آفتاب کرده حدیق بهر تخته است جمال با حریفان صحر بود خراب است انکس مانا نیست ز درار نیستی او بخت در آرزو ساعت که جام خمر کافوری با جان با آهسته خورشید از دست بیاید</p>
<p>بود در طور و قامت بکلیه حسین سستار آن دم که نکات تکمیر و هم بود</p>	
<p>گشته در جان میدر بنیان باغ می کشد سوی که می کشد در آشوب دمار می کشد چون با می تا گمان آید زبان می کشد</p>	<p>جان فدای می که داری جان با می کشد تیر و کمان و زخم است غم ز خونریز خود آهن و قند و بالابان جان عاشق شکر می کشد</p>

<p>تا بود فردا میان کشتگان عشق دست عشقش ز آب حیات عاشقان آید دیگر اینم اگر گفت غنا میکند میر علی</p>	<p>عاشق آن با زمین خود را بزمی کشد نذر بگیرد هم سن بشکند دل با می کشد عاشق بخاره خود را از آفتاب غم کشد</p>
<p>گر بقیه کشتن آید دوست عشق کشد تا حسین خسته کشد که ز ما نمی کشد</p>	
<p>دوستمان جان مرا جانت ادرار بود جان ایام مرا جانت عیسی برید غنای لب و لعل از خفا و فراق آید و هست شعله عقل اگر بر نصد بر در عشق ز کشت اختیار زد و دیم ز آتش کشتن تا چه بود این پرو با حق دل جان سوید غنچه لافش از شکر است اگر می طلبید</p>	<p>لبس از نقش موسی کشتن آن آید با شستن غم او را از لبش جان آید از کرم عسل در این یک کشتن آن آید شعله ز دست بر بند و به سلطان آید آینه نخله بر لب سب کشتن آن آید شمع در از کرم سوسی کشتن آن آید دل بر جان شده و دیده که جان آید</p>
<p>از سخن جانشین چه شود موسم حید جان مجروح حسن از او جان آید</p>	
<p>عاشقان جان دل خویش بدارد و بید قطره ای که از آن بگردین این است قطره چون درو کمر شود از جوشش کمر سوز این کمر اگر نخله استی برود چون خاک کشتند دره هستی بر مردم نما ساقتانی که ز اسما و صفات حق نماند سرخوشانیم و در حیات حق مانده ایم</p>	<p>هر چه در آید جان بار و فاد از دره حید لوبیا است بدان کج کمر بار و حید قطره ای دل جان جلیبکیا بر و حید زین کمر سبده و بر می نشیند و حید از سر صدق بودت جدا از دره حید هم ز نخله خاشه حق باره و حید با حیا از سبای حید ان باره و حید</p>

<p>ایستادان باوید بین مرادیم شیاره</p>	<p>با زلفه ساقی هم چون هست شیم</p>
<p>امی حریفان چو حسین ز سر خلاص آمد اندر بر میگردد اورا هفتی یا روزی</p>	
<p>مراد باشم اکرم مراد جان بسد بهر و لعلی این شخص بیانی ز سر ازین و کشنی جان معانی ز سر اگر از غمزه تو ز غم سما می ز سر در هوای چهره شش خیر الی بسد در فضایی مگر شش همای الی ز سر</p>	<p>لی نشان کردم که از تو نشانی ز سر آه از گنجی آن حال کنان شیرین لب وامی از آن تیره مانی که ز غم شیشه دل بجز و معر نیست امید مرادیم صید شایین غنبت گانشو طایر جانان در این عشق جوهر دلدل الی ز سر</p>
<p>ای که تو سید بگنجی فوق مساوات حسین بجو و دیگر شریک است راز نهانی ز سر</p>	
<p>با جبر استنهای محمد اندامت عاقبت روز از غم ز سر شیده شینا و نایان ششمانان بیست غم زلفه فان غایر عاشقان حق پرست و کفر و ایمان که صیاح روز ششمانان در میان تو رخ</p>	<p>در اول با بر و عشق او ز دران قاریخ با فرسخ پر تو نور کشید خجی حساب گر جهان اینجی خود کن خواهد شد کفر زلفت انسان غنبت تن بر ستان با ده خوشانی که مستند از صید می هست</p>
<p>لی با ایان سرگومی محبت چون حسین از سر بر کی هست ای فوج طاقان قاریخ</p>	
<p>بیضا محمد لبیب بیب مان کی آخو طبر بیوسف گنجان که عمر باز هم بیوسه و نصد رطلو ان کی</p>	<p>باز هم بیب کاتب جانان که می لی تو بر او و دید ز لب که گنجه چون دم از گشته بر او با کشف</p>

آن در دمی دوست مجله را فریاد است از حال با خبر که تو اندر دور مانده آنرا که نامش بر لبم خون دل	خیام ما جان سدا با زبان که می برد تا حد که حضرت سلطان کس می برد آنرا بدین بر اهل کمال می برد
--	--

خواهم که جان اول مهرم بدو بچسبم
جان و دل که کاش خاک آن که می برد

گر بخت چه بود ما سپیدگر من باز آید چو قوفد غم علی مست از جانب طومر از سر نظر بجان ترک صفائی شام چو با درین جلد سخته چون زرد گرد مردم دیده من هیچ بر نماند در آورد خوش بود که ز جفا کاری دید و گری طولی طبع من از چه درین خلق نیست	روشنای بیخبر جان بدین باز آید لفظ حسن در میان زمین باز آید نکست نایب آهوی خوش باز آید اگر آن سنگدل و سیم قن باز آید بهر خود هر که از بحر جان باز آید آن بیت خسته ده و عیش کس باز آید بیش یاد آن پست درین باز آید
---	--

دارم امید که بر دست خود آن سفر
مویز جان سپردن این حسرت باز آید

مرا ز دره حضرت بجان آفت کشید حدیث تش غنم کرد سپید چاق دل و چو پانی آباد است تا دورده عشق کسی که بد تو این عشق شد که چو شکست انگر سیر و کویست خود عقل بمنه بر عوی تو نه نوشت خلا نظر من ترسی من یاد شد جان از عشق	بصدور صفت دولت ز با کجا کشید که فی ز سوز در جان صبر کرد آه کشید سخن است دست تازان از جلا کشید نه خرمند از دور دور زنجیر کشید چون ز باره نه عشق تو مسیحا کشید از ترک که فرست است ز کون کشید که با کوی نیارم بپرک گاه کشید
--	--

چو در زلفش بار و طعمه عجب است	مرا که ساقی لطف تو در پناه کشید
اگر گناه بود سر سناست چو سنگدندان	حسیر است تو را چنان که گناه کشید
گر نزار عشوه چنان سبزه چمن خلد بیاید دو دشت زلفش را زلف بود مرا به هم دل روز و شب که بسپارم مرا ز شکر تو غیرت عشق تو چه بخار بر عشق در جهان خلق که عشق تو چه بگذرد کز تو شریف دلی کلیده احزان مرا انفصال سبکی گوشه چشم از کفنی تا کی غبار قدس بر او باسته دارد	نی مرا نظر دل ولی عشق در چنان بیاید نی کمان تا با بدتر چو سبزه چمن خلد بیاید هر روزی تو مرا چه سبزه چمن خلد بیاید و بد که گیسو تا نام که در جبین تو با بد نشو و مهرم اگر روح این تو با بد سین بر آتم که چو فردوس سین تو با بد سبب آفتاب صد که شد شکر خلد بیاید کار آن ترک کمان با که این تو با بد
جان سبک با آن دو دوزخ مرگ میدیش حسین	خود ترا عاقبت کار من خواهد بود
کجا من چه لعل شکر انار آید و ز دلی که غم است بی شکر خوش شمان بنامه و شکر و شکر و شکر در آن زمان که خلق او سخن گوید اگر عشق دلی تو ای دل با که در جهان مرا ز فتنه کنم همه زمان بی نگیت دل مرا که بجای سپند میبود حسین خاک رحمت کشه است بر سر	فدای طوطی طبعم سخن گذار آید بشهر بار رسد چون بشهر بار آید با آن بسا که آن زمان من سواد آید فرشته کبک که برسی این شاد آید و که چه تا بدترین جان من بر آید مرا ز دستش عالم اگر چه در آید شکا بد آنکه در دهنی ترا بجا آید که بدلی تو از آن دوزخ عیب آید

در که بودی چنان کس در آن زمین دارد	که اسکت سوره اطراف استین دارد
------------------------------------	-------------------------------

که در آن بندگیش راه بر حسین دارد از آن دو ساله که زلف خنجرین دارد هزار فتنه است که بوی در کین دارد کسکه دولت و اقبال است پیشین دارد ز خیر نکل نهائی و که این دارد	ز مهر و نبره حسین شدم سار و سار بزاره قتل فرزانه گشت دیوانه کجان گرفت و کین که چشمش روشن ز چشمش بنی جانان شست با بند ز بی حسین که از بجزوی آیت عشق
---	--

بخت داشت از حلق لغت طراشید
سین خود جهان آلوده همین دارد

نیم سنبلی آن کعبه از نیست چه بود چو بوی از گل من در بهار نیست چه بود درست من چو کونان چشمه است چه بود ولی چو غم طرب ای غم از نیست چه بود ولی سجاک من او را کذا نیست چه بود شعاع قلب مرا چون چرخ از نیست چه بود	صبا کسید و دوی با نیست چه بود هر او کوه گل اندر بار که چه نکست مراست از دو جهان است با نیست چه بود بزرگانه طرب یکم زد و می در است ستم که خاک شد در ده و غم از نیست دیوانه در شرم و لب طبت ولی
---	--

بوصل یار اسید حسین بسیار است
ای چو ظلم فرقه دیار نیست چه بود

از خود جدا اسید بدین بزم در آید با کثرت بزم بوم در آن بزم می آید از کجا خواهد آید ولی بنده آید کاینده بزم با طر و منظرش آید	عشاق و وفا پیشه اگر محرم با سید در بزم اسید غیر می راه ندارد تا نقش بزم در دست دانه چید چون صاف شده آید ز غبار آید
--	---

<p>عالم چو ظلم است تا کنج بقا نیست کوهی نماید چو صدف با کجا نیست ای قوم سخن رفته کجا ناید استواری چون باست بیاید تا فلک زمین کینه مقصود چو است</p>	<p>کوین چو چشم هست و شما جان نکت ستر شفا ندر صدف آن کو هر کجا در کعبه دل عید تجملی جالست سرگشته دین با دینا چند میاید چو این قصه فصلی در حرم کینه وصل است</p>
--	---

انگار حسین است ز اسرار خدای
 او اندیش اگر واقف اسرار خدای

<p>ولیکن غلام دارا سیر در میاید شمیم وصل کز سوز نیاخ در وضه سجده دوست گانده و می افشاید اگر دلدار اول دروید از شیب دل سو وصل اول کرم خوشی آید کز او سینه در از زنگ طبر بر آید</p>	<p>بهار و عید می آید که عالم در سب را بر دل کز بجز کل رویی چه دارد و اخلاقی اگر عید و مستیست را در دست بیاید درود یواری حقیقت را با دل بسوزانم چو نوز جان بر قتل صفای داد این جل غلغله جانان بگرداند و غم</p>
--	--

حسین رو دوست جانست با کز چشمه
 تر با بد در خوار او در هر جد دوست غم

<p>خان عالمی سوز و سبلان آری کند کوه سوزد همکار او در نشان آری کند کز لطف او به چنان حد کجا کند مستوری با هر هر دم خرد آری کند نیست عاشق هر که از او خد آری کند غنی در آخرا طریق لطف خود آری کند</p>	<p>دوست چون خواهد که عاشق را در ساختن با بد بسوز عشق آن با بد آری کند کی توان برده عشق با بدی عشق ما کانی بر عیب دل اگر چه و نامنه بود تو بر آری سوز او از آرز او رخ بر آری کند کز دست و دیگران بنیاد و دار بر کند</p>
---	---

<p>گر کند ما آن مجلسی که در آنجا نشست ایست که کند دور او دعوی شایر می کند</p>	<p>گر کند ما آن مجلسی که در آنجا نشست ایست که کند دور او دعوی شایر می کند</p>
<p>هر که روزی ایستد بر عیش شد چون سمن سالها که گذرد با وی که قیامی کند</p>	<p>هر که روزی ایستد بر عیش شد چون سمن سالها که گذرد با وی که قیامی کند</p>
<p>عجب که در دور مجلس دو اسازد دلم برود و با آنس که است پزنگ کیشش عیش دلی نندم ابد باشد نظرش به هر دو جان نیندازد دل که یافته خلاصی قید که دریا سخن سبزه دل آینه خود کانی مراد خویش با جانان کسی ندانست</p>	<p>عجب که در دور مجلس دو اسازد دلم برود و با آنس که است پزنگ کیشش عیش دلی نندم ابد باشد نظرش به هر دو جان نیندازد دل که یافته خلاصی قید که دریا سخن سبزه دل آینه خود کانی مراد خویش با جانان کسی ندانست</p>
<p>حسین را طرب و ساز عیش در پیش است بخار مرین جو امشب قیام سنا سازد</p>	<p>حسین را طرب و ساز عیش در پیش است بخار مرین جو امشب قیام سنا سازد</p>
<p>سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب</p>	<p>سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب سوزد آینه که تا که زلفا خانه عیب</p>
<p>کل اشیا از عیان چون عین سمن از آن سرو سمر که ز سفر باز آید</p>	<p>کل اشیا از عیان چون عین سمن از آن سرو سمر که ز سفر باز آید</p>
<p>با نسیم سوزد سوی سمن می آید نقیصت کل صبر کن سمن می آید</p>	<p>با نسیم سوزد سوی سمن می آید نقیصت کل صبر کن سمن می آید</p>

<p>سیرت پرست گشته بیخوب چنین دلخ یوانه احم نهند بالایت آب شد محض و دراز نکات حکم داده آن ترک خفا قصه نکست پاسبان چهره حق کرده و لایق</p>	<p>با که جان کرامی سپیدان که کت نومی بری چهره من نامه فلان حساب و بهین می کوبد این طر و پرچین و شکر با سه چاره شایسته بدین</p>
--	--

در هوای نیکو کاس طراوی بچجب
 بنیاد که طوطی طبعم بفرستد

<p>شکار سرو قد کس ندارد در از طعنه حسیق و ز جور و در فلک ای می که از برین برفته بود چندین وقت سوز که عیش تا روز پیش شیش چو استساج مزاجه ازین بود چمن هزار شکر که یاد که بر غنم خود</p>	<p>قرار جان و دل سبب ازین آمد چه کنم کنون که بست محکمان ز سر سپنج کسوان برکت ازین آمد کنون که سر هم جان و کما کنون که سرو قد کس ندارد با او خاطر امیدوار من آمد</p>
---	--

رسید بیا رویین گشته میگویند
 چشمم رو شمشیر کنون با من

<p>کسیکه شیفته روی من صدم باشد برای دیوان دیدار جوت اندشن به سج رو ز در او نیر و دم آرسه رفیقم از سر که بش بجز رمی در اند کسیکه قدر شب و صبح دست نشانی هر آنکه صدم عشق بر زبان براند</p>	<p>از غصن و سر ز نش و شمشیر هم باشد توان کشیدن که صد هزار دل باشد که با غلام در گاه محنت هم باشد گدای می شمشیر بیاد که شکر باشد اگر ز بجز میر و سوز گم باشد زبان بریده سیر روی چون قلم باشد</p>
---	--

<p>مذاق آنند خسته شوم که نام دهم باشد ز غیر مردمی و فانیست که مباحثه</p>	<p>بگفت با تو دمی نفس خود بدو اگر مجال آن خسته دل کند نظری</p>
<p>حسین است بگره اسود که بنوازند بگوشه نفسی ز هر چه صید می باشد</p>	
<p>که دامی آنی مملکت است که حال زار خندان غیب میداند که درد دوری کل حسد غیب میداند که سیکه دارد ازین غم غیب میداند عاشق دیده بدوی غیب میداند از آنکه علم و ادب میداند</p>	<p>علاج عاشق مسکین حبیب است غیب نیست اگر حال با غیب است غشیکه بیگانه از دور دست بداند تو لذت غم عشق حبیب است و سیکه عاشق رخسار دلبری باشد زمن بر سر تو آید عشق علی ز غیب</p>
<p>سواد دیده کند از بیاض شعر حسین سبک که حسن بر کوه تسیب میداند</p>	
<p>دل با بجز از لعل است کلام نباشد چون اوصی تو ام زهر و پیمان نباشد در محاسن دل زین خندان با طمانش چون سرو من باقی کل ایوان نباشد حقا که چه زلف نیست دام نباشد چون کس بر خواب نوله ام نباشد نغمه مان من از شیر کشتام نباشد جز در غم زلف تو بهش آرام نباشد اورا سوز موس و غم نام نباشد</p>	<p>بگفت لعل در این غمت آرام نباشد زیبات که من با تو تو ام که نشینم در صحبت ما ز با چه خسته زده بکنند سوز چه جنت غامت می هر دو غم باشد از بهر که قناری مرغ دل عشاق با دام خدای تو دل و جان که بگونی از غمت غلاب جلاست شود که هر مرغی دل که میرد از نفس تن آنکه چه حسین از غم عشق تو غم است</p>

<p>سلطان نگردد بر سرش در ویش میکند و اندامی در دستینه در مجور میدهد لی که شش بر حدیث و با امور می زند اگر چه رعایت دل عشا قسری می باشد اگر شش جوهر سبز خیم و سر با کت است اگر چه بعضی در می کشد در شیب</p>	<p>از کفار لعنت و رحمت خویش میکند در پیر می رسد عکبر ریش میکند لی استماع قول با کسب میکند لیکن رعایت دل با شیش میکند از شش لبش تار کند آن بخش میکند لیکن درم زینت بر شش میکند</p>
<p>از شخص لعنت و رحمت رعایت بود اگر شاه سلطنت در ویش میکند</p>	
<p>دره آگه دست زجر رعایت میکند قرطاب تیر دشمن بر شیش کشته ام از دست مجرودید غمخیزان آنچه بود چنانچه قرع چشم جانان تیر طلوع لی بار در دیار و لم شمشیر درم را از کشت چهره لبی سحر داند</p>	<p>مردیم از عنایت و حمایت میکند این جوهرین که دوست کفایت میکند جز با نیازی دوست حکایت میکند فصلی با سبب سحر و داریت میکند که در آنچه با دست و رعایت میکند و جوی است اینگونه که کفایت میکند</p>
<p>از دست و کشت همه تا حسین روزی ز نور دوست حکایت میکند</p>	
<p>دیر رشت و در و له بر او را کرد زمان نوز چه چشم ز نادانستم وضع کلمه سزار حاجت چنانچه در آن خون دل شکسته من لی با در سلطنت اینهمه چه صعب تر آن که آن صلم</p>	<p>ان شایع بین که بر من سبکین با کرد که عین هر دو می نظری سوسه با کرد تا که روانه کشت و رنگی با کرد و اندیشه تیر از دست خونجا کرد وقت رجلی با دین سبقتا کرد</p>

اوشاه ناک حسن و جمالست و کبریا
از شهنش غریب نیست که یاد کند اگر

مهر و وفا محوی حسین از محی که او
باز سبکس جوهر کرامی و فاکر و

نظر سینه که آن سسوار سیکند و
اگر نه قصد پاکت منشن بود و در دل
در رخ مسیبه نزارم اوزان بر زبان
بکمان کشیده کین خسته چون کند جل
بزار کار قدسی کند سینه زلف
اگر چه در بخت در دست از جانم
شده خدا و بعد عشو و بخوروش کشید

قرار جان من سینه از سیکند و
خشن که شکست اند بر کار سیکند
در این بخت و برامی مشک از سیکند
خداکت عظمه اش از جان از سیکند
از شوق نیر که از سینه سینه سیکند
هنوز بر بدشش از من جان سیکند و
گفتن چه بد که چه سیکند و سیکند

بهرم اگر ششی آستان او پس سینه
سینه از دراد شرسا سیکند

اگر طریقه تو سینه که ما نخواهد بود
مرا چه دیده بودی تو با نه شدن دل
پیرایع مجلس هر کس شود که چو شمع
نظر بقا سسته تو نشان قیامت جانها
چون غم خرد دل حسیه ره منده و دلا
تو شاه طاعت جانها به بنده خدایم
غلام حشرت سینه که چه سینه است
بجان خدایم نطق از آن سینه در دم
بس از و فاسته در سراج طاعت سینه

و هیچد من سینه نیاید خواهد بود
بغیر شانه سر خیره شهنش او بود
نصیب برین تو سوز که از نخواهد بود
مرا و سینه که هر درانه خواهد بود
اگر عاقبت تو چاره رسد نخواهد بود
دیده تا بایست احد از خواهد بود
که ام بند و جو عاقبتی از خواهد بود
کوه فدایم چو گوید نخواهد بود
چو کعبه مقصد باطن جاز خواهد بود

خترم دلی آن کس که تشامی خورد ارد	شاد می گوی که خرم سودای تو وارو
----------------------------------	---------------------------------

جانم که نشانی ز کشف پامی تو دارو پر کس که نظر ز رخ زریامی تو وارو آن زال که سوامی خند ز پامی تو دارو هر دو بد که اسکان تماشا شامی تو دارو آن شش شمع شب فرزد چو پرواس کیوارو	ما خشر بود سجده که ابل محبت شاید که ز خورشید نکوت بد جا بود هر که بودی طوبی و جنت کند سیل اصفا کند جانب خرد و مسرنگیابی برو از صفعت که تو بسوز می تو وارو
---	---

ای دوست سیرت این همه سر کایه سودا از سینه زلف من زبانی تو وارو

سرخ رنگت عظم عشق سوزد این چه کجاست باشد تا سسش فکرم را از تو شکایت باشد بند را بندگی سبب کفایت باشد کجا خفته نه از او آنچه غایت باشد کرم از لطف تو امی دوست کفایت باشد نماند که شد با غیر از حال لایست باشد بیشتر تو فکر کنه نترختی است باشد سعدت تو سبب از آن کجود آیت باشد	چون شب روز مرا از تو محاسبات باشد چنان ز سر تا بقدم لطفی و جان و کرم طالبه و حاصل نیم بنده فرمان تو هم فست که بخت بد تو ز دل معلوم است عالی که شودم و شش نشان باکی نیست محل که مال این چیست تو چه برسد آن که می که تو از غایت لطف که دست اگر از صفت نیست در تو شرح دهم
---	---

مونس جان حسین است جفا که است که ز تو جو رو جفا لطف و عیاست باشد
--

کمان آفتاب شمع شاد فرزند کشته بود بار می چنده طالع فرزند کشته بود	دوستم از جان دوست شمرد ز کشته بود اجال بود بنفش و بخت کشته بود
--	---

<p>در بر طرف شکسته کلی مرد خاستی چو دانه داشت شمع من از این نیک است و یک مرا قرآن مستحضری و کتاب من آن نام خارده مسکین یاره مرا</p>	<p>در ما دوی بیمن که به نوزد گشته بود بر حال من نگار که چه دلسوز گشته بود با من قرین بر غنیمت بدآموز گشته بود دو ستر از خدمت غمزه خور گشته بود</p>
<p>آمدت شادوی همه عالم حسین بود زین بسته اگر به غم اندوز گشته بود</p>	
<p>سلام من بوسی آن شاه سرفراز بید بنا زین جیبانی بنار منندی نام بیارگاه سلاطین پناه معشوقی ازین سبکس محروم از آن چه بودم حدیث مختصری چون در آن یاد گویند در عقل بر حکمت عشق کم عیب آید</p>	<p>پیام من بر آن مادم و نواز برید ازین شکسته سحر در پیش از بید عقیده سندی بود یکتایی و بنا بید حکایتی بیوی محسوسه را نماند بید در سپهر غصه من قصه دراز بید درین بود در دستش نی که گذر بید</p>
<p>ندمی بنده کوالی حدیث در حسین سخنان در که آن شاه سرفراز بید</p>	
<p>دل پیوسته که به بر محصل آه می میکنند بر که از سستی تمام عشق کاسه جام خود است قره شاهی شود در پیش از این که آید ای شده خرد و گشت نمودن آگاه شو ما خیا لبتا بسی از بر نسیم آن که بریم هر که اندیشند بختها می بیند کام شش موسی بد دل گشته از گدازد درین</p>	<p>جان کما می او شده است هم آید سلطنت از اوچ به آید شش می میکنند در بقیعتن هر که در پیش است شاهی میکنند از آن اثرانی که آید حسب حکایت میکنند از کمالی لطف بر ارم غده خواجه میکنند من حسب دارم که چون در اصل شاهی میکنند آنچه در اصل کون چه در کانی میکنند</p>

	<p>از دامن معیان که خراب است هستند از غم زود ساقی همه تشنه هستند</p>	
<p>ز آن روز که در سبک و عشق گشتند از دیدن شب از عهد بدیدار گشتند بگشتند که ساغر و دیبا نه گشتند از جوی جزاوش همه یکبار گشتند ای دوست یاریش که با من چه گشتند از شوق بی کوی سنا جات گشتند تا فلان نه اندک که این عاقبت گشتند</p>	<p>بر خاستند انداز مستی با دوست باشم بخار و آن با یکشاده ز آن شورش دوستی که زبشتی گشتند از شوق آن با بود که از عشق قدیم گشتند دست از بهر آن حاق گشتند ز کوی گشتند از ذوق بلالوش خراب است خرابی از مستی خود جانب مستی که زبشتند</p>	
	<p>باشند حسین از سر کوهین گشتند باشند پیمان از طعن بداند گشتند</p>	
<p>با زری از روی غناست چاره گشتند کاه و در تپان کسیرید کاه و لوسو گشتند که نه از جان آه قوه و ز می گشتند کاه و لوسو دارد سازد کاه و لوسو گشتند که نه از طرافت حدایق با کوه و لوسو گشتند کاه و لوسو چون چهره دیکت بد لب فرو گشتند</p>	<p>بهر که اسلطان با بیسی چکی بود گشتند شعب در تپان خندید و آن را زبیر او گشتند سوزی در کاس شربت با به عاشق سر گشتند چهره راحت زور رسد هم راحت گشتند آن گشتند با جان گشتند آن نسیم چهل او گشتند کو سینه زده آسمان هرگز چرخ گشتند</p>	
	<p>از حسین از طاعت دیدار با به گشتند ظلمت او بر فلک بر بسته فرو ز می گشتند</p>	
<p>ظلمت در این از فرو و در خالی گشتند در سعادت بر سر عالم علفا نه گشتند</p>	<p>خاستند چون ز غیا لب و سر خاستند بر دم از نور شکل چهره افرو گشتند</p>	

تا کبریا بر محبت سس خود از کسند
از جانی دوست تا که عیب دیگرند
حال این آشفته گان دور ازنا میرسد
که چو عود از آتش بجز غریزان نرسند
سترلی دنیا می سپیان تا بس تو بر آید
چون دل پرورد ایشان شکر و شکر شد

نقد اول در بوی سواد می او که گشتند
تبع قربان بر سر نفسن همی گشتند
کافه من که شکر دیگر دوست همان چو
که چو بی با شکر لبها می جانان باختند
اسب حجت را چو در میدان حدت گشتند
رغبت خیر از گوشه شا طرود بر آن گشتند

نقد جان آند که کسما ن حدت آید
با حریف نزد در عاشقی در گشتند

سحر که با نور روز می چو از گلزار می آید
بسی لطف رخسارش چون بوی گل آید
تو آنم در ره جانان بهمانی بسوزان آید
دل که آنده در مجروح مرهم بافتن چو کل
انگور گشته نفع حدت در دوی که می آید
چو در داغ دل در هم که در آن گلشن آید

هر از بجز جان کس لب شیر با می آید
کلیج شکر لبم چون سنان چو می آید
و لکن لبم بی دوست بر می آید
و کبر بر لبها از می برین آزار می آید
نحال آید از دور و دور است آید
چو در گل نگریم با و در آن گشتن آید

صیقل بر وصل دریا می تا در دست کس آید
که خان بجز تن من به در می هر از در کس آید

بر کستان خرابات عشق سندانند
ز برای محبت عالی نیاز نماند شوق
تیر نه بست بگی و در به بر روزند
نظر مرام سندانند جز بر و هم حسبت
که انی کوی نیاز ز ندو خاک دار و نیازت

که نقد هر دو جهان را به سندانند
در آن عشق که کج بود مستانیت بر آید
و انی ز دوی می لارا م خویش تنوا سندانند
بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
فر از سندانند کلیم عشق مسلط سندانند

<p>ازین شواخات روی کس شبها خندند و آن بگاه روزشش مردمان کجایند از شوقی چون کفن در می همیشه خندانند</p>	<p>شمالی بی چشم و سفلایان خندند قنوه بی سرو پا سیند پروردگار چون که که چو بی داغ بر جسد جادینند</p>
<p>برای انکار غیرت میرزک نند هستند بر استخوانه دل چون حسین دریا خندند</p>	
<p>بر آتش دل با آب زندگی برزند عسکزار خشنه بر کوه شکر با کفیرند زان در زمان بخت چون زان با کسیرند ز کشته گشتن خود را سخنان میریزند ز بار آه است شاد و ز خوشی مگریزند درین رسد که خاک چو می بر کفیرند</p>	<p>مساجد مید ز بصر صبح بر جبینند سگال گوشه نشینان بطریقه مردانند نفس نفس چو سیخا ز لبها نماندند چو عشق کله خود را حساب تا ندانند کسی نه خویشش چو ره در بحریم یار بود چو لوح عالم علوی قرارگاه شده است</p>
<p>عینین چون زبده امجد سبب کا شورا عبود و عظمی بهشتی ز خاکش آینه نند</p>	
<p>تخت جانین چو سینه سنان و کوه بجز حیا و بجز جو بسش استخوان کردند بیای بگو که درین دهه که انانان کردند اگر چه دل بر بود و دند و صند جان کردند رموز عاشق و حشوق با بیان کردند چو ماتحت شهین نام و جهان کردند اگر چه در نظر خفا سفلایان نمان کردند تر از فرشته سینه بی تو آن کردند</p>	<p>ز مصلحت عشق چو غیر باروان کردند کسی که ز قد می در ره و خاداری سوسن جو و جوی کینا می عشق بر می هزار جان کر می بیگت نفس دادند بسند نخه او حل آیکه با نیتند برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب جمال دوست بر عالمکان بود پیدا مراح بندگی از بهر دو کین داد و خلاصی</p>

<p>عقل عشق کرد و دل حسین آمد از چشم زل زل باخ و کلاستان کردند</p>	<p>ای دوست بلند در دست خرابند از با سطرخوستر ازین بزم نیا بند ز اهای بکرم خوشگمان تر کجا بند آنگاه که معشیت بقول این کن بند عشق تو در باطن جان این نیا بند که غرق و در موشه در آتش آید</p>	<p>چو دست مرغان ز می عشق غرابند بس با همه عیش درین بزم جویاست چنان چشم اندو ننگان جامه بر آید عالم نظر آموختن از عشق نیا بند آیسته ندای عمر گرامی که پیش است از دست دل و دیده خود اول جویاست</p>
<p>گر تیر با باد و کوه است عود است ناتند حسین از دور روی میاست</p>	<p>بغم نشین کرد رفیقان با زمین خستند که بود آن در قلم چو کبریا خستند اگر چه خود بسوی موعظه برین خستند ز مگر خزان نفس بند که زمین خستند از آن جهت که برزگان خستند که آه آن حجاب بر شلمان زمین خستند</p>	<p>اول سوال که در آن نازنین خستند بایل در بر سینه ز کوشه غیبین دل شکسته با ما بر نفس افکندند سخنی که کل نازین میند و یکت بیخ بجز جوی که بازار فضل ز این خستند عجب مدار که گرفتارین شود کاسه</p>
<p>بوزیر در حرمان در بخار حسین که حرمان سزا بود و این خستند</p>	<p>پوزیر خواب بطل است عیوشی بیدار برای عارت عمر تو خاستن در کار تو سق طع ز رفیقان با دوی خوشگوار</p>	<p>ایستاده که کس جیل ندامی بار نیان با دوی خوشخیز از سحر سو ولا مگر که رفیقان ز نفس خستند</p>

بشوق بند زینکاست هفتی احرامی در وقت و عرفات سر لعل عرفا نکند اگر بچند مردم نهیستوانی نبرد بود نیسکنی ای دوست جان بخش بگویی هرگز سرو پای ز طرش بکشد	که نشوی همه خمر و نوشیش مرغور دار لطافت کعبه حق از سر صفتش گذار نمانی پس بگذارد هر چه با سینه یار خود دست داد ترا حد کسب را نه یار اگر کشند بر این می که کشند به ار
--	---

سین چون سخرانه نمیدار پیش است
 سجایارده خاطر و بسج و یار

زهی بوحده وصل تو جان با مسرور چگونه دیده بدیدم ز منظر است که ندید کسیکه طمعت حسن غفار گذاردیم دور باد و چشمانی چشمه مغرور است اندانم آرزوی شرم ز برای دفع خار سالی امید و مانتی بیت مهرور است چگونه کشته جلال ترا کشته اورا کت چه فردی ای تو شجرت یا بیلت آمه	ای که چشمه روان تو همیشه با دادند نظر نظیر تو در کائنات کجاست منظر بود بر آینه آفتاب پیش او سعادت چگونه مستی ای بابا دانی بود مستور روا بود چه تو سانی و ما چنین محمور خرابه دل با چون بعضی مشت زخمور اگر ده دیده ز دیده انداخته سنا بد نور ز پاسی دار ترسد حسین زین شهور
--	--

ترا از حال من زار صیبت چه خبر
 اگر کش بر از غم و درد هر که از خبر

تو مانین حبیبی توان سپرده چو دل ز مهر نگاری بسته ام به ترا که نیست غیر از حبیب و جودت اگر ترا سرا برستی و دوستی باشد	ترا از نوزادون و بنار ما چه خبر ترا از حالت عشاق بیگانه چه خبر نذر سم دوستی و شیوه تو کا چه خبر ز طعن سر زدن و تمان ترا چه خبر
---	---

دشمنه نمازخ اذاکر اسعی را | از حسن و شکر و از لذت نماز پشتر

حسین را که بدو نم بودش گرفت

چو چست باج بشادی و از دو آنچه خبر

<p>که نیالست بجز قصه حسرت کا اندر همچو سمن طریقت بدین راهم گرفتار که چه بازم غلبه بر نفسی یار شیر حرقت دل جان بکنسرت کاسه غمب هراز بر سر باز کرد وان غمب سبت جان چه مینار بر جزا حیات و کرم مرسم آزار که کندلی در رخ تو رفیقت دیدار در</p>	<p>حشمت عاشق کس اولست مراد پیش نام خم عشق بسوی هسته و لیکت سخن نیارم که گم و بیخ جنبار نظر که بیستم ششده و ششتری ماه محال که از لطف عالم را بکنسرت در نه چو غم او که جان نکاشش نفس میشش نماید ای دل آزار جفا کار چه باشد که نفسی خواران با تو چه چشم با جوی مرا</p>
--	--

شد چنان مست افغان مگرش خا حسین

که خوار شست ز راهه خوار در

<p>بهر دیده آید چون ز تو هست تا هم اقول مراد کس چون منم از و کرا ن خلد از سوز جان خون لب حکم و رشاد ای ز تو خویبان خونده طمان نماز چه خوان در سوزی غیرت جان من از جفا کلام در مژده آسب چشم خون خاک نیست هموار کمان شک در این نیست آن رنگ شاد انصاف دو خود و بر من چه کج این آوار</p>	<p>ای حسرت خویبان نیست از شد شمرن کار این سخن نیندیش با تا که خوار و کرا ن از عشق خستاد لبستان خون شد همان جانمای خویبان بوفی نماند عاشق کس بر بوی تو کس از جرم چه چاک ز جاسپندان خاک در بهت گشته روی از بیم که و هست که شب گشت ز راهه کس چو سواد ای کس آواز و شفت بسی گشته در عالم اول</p>
---	--

<p>مویه خلوت خانه یار دست خالی گوی خضر در همه در کعبه است رانان که کعبه نسبت دارد</p>	
<p>آنرا از حقین کند روح ایضاً سخن نبرد و طبر ظاهر جان و دلش با فکر و سوی او دست بر دیده از غیرت بدو در همه گمانه میزد روی غیر من رضاه او در عین این جمله بود چشم خضر</p>	<p>هر آن است بدان با وجود سلطنت در روی کعبه در روز و روز خوش خاطر کن کعبه ای بر روی در شیشه جان کسشم و زهر شوره سوزان ختم زاده از یار و خمد رضوان و از گوی خضر</p>
<p>از نظر حقین آن در ریاست عشق و روان او لطف من چشمه نسبت خضر است</p>	
<p>بهر نصیب از آن پیش است سوز که گداز که آن بهای می تقاضا و زیادت عشق و روز خوشا می یاد کنی دیده به بر رخ آن شهبان که در طریقت عشاقی عشق نیست مجاز ریخت زنده باز از عشق زهد و نماز بیا و نقد و دعا هم بجزیرت در بار درون خلوت خاصیت گشته خضر مهرا</p>	<p>سرم و عشق و حکم عشق دوست جوان است کنی ز فکر و بالک عشق مراد است عیشی نیک و لا چه دیده بدو ز می زاید برده جهان کسی که در حقیقت سینه داشت می دانند نیا دور در بود در خست عاشق می باقی قمار خانه زندان با کباز اینچا است خواب خورشید تو می چون ترکان خود بول</p>
<p>حسین بندگی دوست کار عشاقی است ز دست گشت که عشق گشته ز دست نماند</p>	
<p>که همچو ز کس نیست شوم خراب امروز ایسان عمر بر رفتن با کس نیست با امروز ز دستمان بود خون سحر با با امروز ز دیده جگر شرب و ز دل کباب امروز</p>	<p>بیار ساقی گلچ مست شرب با با امروز ما که حاصل عمرم زمان صحبت نیست مرا که کعبه سرگرمی نیست ممکن نیست گرت بود سر شربت بیا که هست امروز</p>

<p>ز ناسب بجز تو جانم بکام دشمن سوخت بجهنم نفس هرگز نیز جز خود نشوید فروغ روی تو آفتاب جانم بگرفت</p>	<p>بدرستی که رخ آنده و مستمان ست اگر چه در بر چو کند دست لغایب اگر مستی حاج نداردم با تو ناسب</p>
---	---

که کجاست بدعا کی حسین این کجاست
 که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

<p>چو آن هزار چون من با او خدای جانم ای دوست مراد می کن چشم بر رخ آن آب بقاست منظر و نظیرت منظر آشوری است در دل من از شکر زده آن من از غریق غفلت جو با زانوی تو در زمین بی نشانی در با قدمت نشستم دارم بر اسب رحمت از فضل تو که انوش</p>	<p>گفتم آن بیدم رخالت هستم از رخ بیرون که بیانی از شخصت عشق آید صحر و وفاست بر تو در صورت جلال سستی هست در سر من از چشم بر خادش چو آن که تا چشم کشنده اند و مقام جانم اندر نفسی سنگی در بر جانم که مسود بر سر و نظری من از فضل تو که انوش</p>
--	---

چون حالک نامم خدای حسین این کجاست
 آن که بر کعبه این ساری رخا که استسماش

<p>تو هم با دیده جان بست و ال ایضاً بلی حدیث که آفرین جهانی بر زانو شام جانم بگشای بدیوئی که کز آن شود آواز و در عالم هر آنگه شد که کفرش عزیزان و فامیسیه سیال گشته خرید دشمن چه مسئله که من درم بر چشم شوی خدای اصدف گشته مرا دیده در آن لوح که بر رخ</p>	<p>چشمه او از نظر بر کعبه و در شمارش انوار عالم است بس شاد دیده آن کاستنمان غافل از چه بر جانم و رخ آن شاد و بوی غنوم الی که نفس دردم شد کعبه نه چون بر سر بیست زانده که چو احتیاج که می دهم بر احتیاجی جانم رخ گشته بر سینه زینت غنچه مستمسک</p>
--	---

لما چون تو گو ایی با پسته دار خود کردی / شد این کسج دل بر این محل کسج بهر کردی

چرخ کاه سسلطانی با شکر بهر جوی روانی / شوی کاغذ بر همه عالم نظر ایست کس بارش

<p>خونما جان که بر ساقه بست خویش با بال شش پر لاله دل با یه چرخ چاکت پیرا من کین چراغ من بس شرفش چاکند او کین چو اندر غلغلهت خاکش در پرده شوی کین ز آداب جهانتان ای نبت سیر به حضرت شرا به شکست کلکین و کباب از دل اند جانم مرا خاشاک چنان باید که روز خسته فقر سیر فرد در کفر و در ایمان مریح ساجه مردانم</p>	<p>ز پی عید می که عاشق کس که در بهر غم که تا با بد شام جان شیمی از گلستانش که مرد و عین خیره پیش پا آرمی از گریه اش زنده بالکل جسمی سوس چو حلقه پیش در بالین چو تو هستی غمتان سجا کس که در دست شش اگر کردی شش جانان زرد و طیف جهان نیمه شب تا علی بر اعلی غله بر صد شش چو عرش آتش بر زعفر و زوبه و کافه با شش</p>
---	--

برون لایله عظمت ز گوش جهان خود کدم / با سشش سیر ای که شو بهر ایته مانش

<p>زین خنده بافته در مجلس سلطان خویش ز کاین که سیم در آندازد از جیب ز سار در دم اندوه شرابی و کبابی از سبک و اشکم پنهانی که از پیمان با شرم جنب ما ز من از شاکت شرح و روی دردمان از جرات حتمی بود ابریم در دستنا بس جوهر کاین با سسلطانی سمانی غلام سینه کوهری کاین با سسلطانی غواصان عشق</p>	<p>جان و هم سگوانه چون بی مخرج جانان من تبار حضرت جانان سازم جان خلیفان تا خیال در دست آرم شش جهان خلیفان با و چون ساقی در دستم از پیمان خویش سر کرم نگار خسته پیمان خویش زانکه از مدوش جوی با یه در لعل روان اشک ازین و را که با من با نعم از کمان شاد و می جان کسی کو با نشت در جان خویش</p>
--	---

شاید بی اینی بودم عشق نبود آن حسین
ایون که داد او که هرگز تو بخوانا ایون خوشتر

چو جان خویشم نه خلق جهان که کند آن
حدیث عشق نه صد پر سر حق از دانش
مرا عشق است مرا از بهشت و کله از این
بجو سعادت آن که شوم طلبکارش
کشد بید جهان از فروغ انوارش
دل که گشت بی وانه و نشت از گمش
ز دست عشق نه نام که چون شود کارش

اگر که محرم عشقی که می امرا عشق
نه سر عشق خبر و از نیست هر عاشق
چو لاله که از عشق دلخ بر جگر دارم
که جستجوی نبودم بجا عدل نه سید
تو نه تو بال چو پروانه پیش عشق لبون
ز وصل با دیگر امی از غیبیما چه
رضی بر عدل حسنه لبش تو بخت

حسین ببال که روی برود صد صوان
اگر رو خدیه نمودی بسد که از عشق

سزد که باز گوید بی کس از دانش
اگر ز طریقت او واقف و از دانش
براق برق روشنی یافتی بهی پادش
که بر تو است ز عرش مجید پر دانش
شود قلاع از صبا می عقل بر دانش
که هر چه بند طریق تو شد بی نام دانش

و ای که عشق حقیقی کند سزا فر از عشق
ولاد و دیده به روز و بهی سرشته تنگ
اگر سواره عشق و طالع سراج
دارد در عشق هر شی آنچه آن مرغی
چو عشق ساقی محاسن شود که از خرا
نه سینه او در شکو شمره عالم عشق

حسین حال دل خود با کس بخت دلک
سیر شکسته لعل بر رخ زرد داشت رخا ز رخ

دارم چو لاله حال عشق
خشت است با کس با کس نه کس

دو از کشتن آن بر روی
از بخت او بر رخ زرد داشت

<p>بی بخش بدست دشمنان زدم دور از تو مادر ای نور دیده تا کی گذارم ای بوشن جان در گوی محنت دل گشته در پا عقل و دل و دین با حق ترجیح جان عاشق شوخا چه جز زود در دست</p>	<p>از شکست کلان گشته پیش کجا می و آیم کجا می در آتش بل قد جیانی چون مرگ ناخوش تیر حنست نا جان گشته ترش بل تو نخوا هم سپو خایر بخش گرنه تو اهر چه با می بخش</p>
<p>چشم حسین از بخش محال مانند جنت با حنست دلش</p>	
<p>ای شکو که در می خبر از بیل خود بخش انچه گنجی که ای ابد اندیشه ترا من گویم که دوا می دانی بلم فرامی فست درد صحت تو با ز اهر من و صد روز و کوان با اگر اندر غایب است تا چون غمزه تو آنچه کند بر دل من اگر از غم مشکلی بر تو بوی برده است بچه مورم که بر نکت است بسته هنوز</p>	<p>ز آتش اهر سوختن ای دلشیم زین بشر پادشاه با چه تفاوت ز شکست در پیش را خیمه که بزنی زخم دگر بود ای پیش فست از عشق تو با اهر من و صد روز جست در گوی بر قرمان شده غمزه تبع آه است که گنجد بر تن پیش منه غایب بود با عرق کل ای پیش که چه صد بار بگس در بر بندیم از پیش</p>
<p>گشته چون خانه بود دلش حسین غمزه شد ای بس که بر نکت سز پیش</p>	
<p>در گشته از دور خدایش گر خدای من گشته ریزد انادیده بخش چه مردم چشم</p>	<p>کردم سر خویش خدایش خاست که تا هم از پیش کردیم در وان زود جایش</p>

<p>از دار شدند راست چون گل چو بختی گامبشا او بتدل شد در سینه نو و لب بر لب گنجا سگرشته بجزو یار گشته از سشامی و بر عار و ادا</p>	<p>عشق جزینا لب تو آبش در چین و نعلت سنگی مالش کیسوی صلبی روی دو مالش خود سینه چو فزده از بوالش آنکه چو حسین شده آبش</p>
--	--

سهرزاد عشق خیمه سینه منور و بوسه
اگر تو عا سب یاری سخن دل بجزوش

<p>کوسه یار بگریس چو دکت منان سجواب دید که از دست گشته خوش آمدی که ز خواب گران چو بر خیزد بیا بر ساقی کل ز رخ شراب دو مشینه تغییر گشته در اجمل مس قیا بدین از آن شراب بیا که روح تهنی</p>	<p>و بان بسته بر آرد چو هم صبا چو شش بال چشم که چشم است مرزا رو پوشش نگار خویش تو بینی گرفته در آغوشش کیا نیست بدو نمک شاد چون شیشه اش مقال جمل در آن یار روی بر پیشش سیم بر خا آن بکنه چو من در پیشش</p>
---	---

بیا حرفت مرا باست عشق و زین ساقی
سجوا شرب خدای خوشتر بفروش

<p>سوزن کرد عالم اصل شکستار سس بار از عشق بود پیش آن آری است و سلا از نیا را که چو دریم شاه از آنگاه بی از روی ابرو منبت با فک که شرم دارم با حسن بگفته در دنیا بر می و مهران آیا سواد مال بخار خورشید در دست است</p>	<p>بفد ما خشت کارم در لغزین سحر پیشش کنا فاق ایگدم سو زدی ستر پیشش بر سینه واع حسرت در بجا و گایشش هنگام وصل جانان که جانان پیشش بای که نیست هرگز در کت حسن پیشش چون لاله و غم ببول در صندل گل غنایش</p>
---	--

<p>سوز داشته کل خود را دو سه پشت لیکن کان نماز کافر آن بی کل چیست خرم</p>	<p>در پامی جان من ماند آسب خرم عاشر جان را چه تا مسل ای از بیخ تو بسا</p>
<p>حکیم حسین اردی کل خیال مد حسوس جو نیست بر آب و سر نیست از کما ترک</p>	
<p>دوست در خانه دار خبری است ایجا بر همه آفته محسوس رخ منقذ لکنت همه آفاق بر اندر تو نور سیده چون خوانم سر تنم و غله قدو ستر خایم بند و بچند و خادم ده توواست طوطی طبع من از شکرتو شیرین کام</p>	<p>ظالم دشت و کان آنری نیست در رخ بحر نظاره کس با انفر می نیست نیست شب بیدار نه با سحر می نیست نیست لایق خاک تو جدا شمر می نیست در رخ این قدر هست که او در پهنی است در رخ که مقامات تو او را شکر خلیت ایجا</p>
<p>می بود طوسی تو استق و ای جان حسین لکنت بر اندمی او بال چه می نیست در رخ</p>	
<p>میداست و موسم کن به کما طرف باغ ساقی ابل عشق فروغی زیاده کو باخل بودی دوست کسی بود نمی برد از کوی دوست میر می ای او شکبوی از کال است بلوغ نرس گشاده چشم دل ای تو خوست چاره گذر از کال است</p>	<p>بیکر میز است در دل گلشن جلاله باغ تا لفظ زبانی خود نیم و چه غنچه رخ خورشید از شب ترا از آینه باغ رخ کرده گذار است ما عشق بر رخ باغ تا کی خزا می ای کل میر اسب می ای حکم که تو می نیست بر چشمت چه باغ</p>
<p>مغرت غذای طرمی حوج هسته ای کوهن استغفار جدر شعرت طوطی مد و مزاج</p>	
<p>ای کوهن کلا می بر اسب سینه باغ</p>	<p>آه ششم عشق ترا جان معروف</p>

در راه دست باقی تو ای کینه مراد
 عالم براد نخل حسن تو در آن هستی
 از شوقی بود پیش تو زبان کند جان
 کسی استین زهره جهان بختاذه ام
 در خلوتی که جفوه که چون نیش است
 ای دل تاج بخت مظلومان کن
 کرده رخ بسندگی فراموش برم بخاک

هر دم هزاره قافله اول شده لطفند
 چندین حسنه از عاشق چونید بر
 عشق تو کرد که گویت کشید جفت
 از استمان عشق تو کرد که هم کلف
 دوستی زان عالم نسی مید گفت
 در با می پر زگو هر دو محبوبت بر کف
 نرس باشدم برده قیامت چون شرف

از سرو نخه باک مداد سیر کرد
 همچون حسرتی که خواجگه لطف

تافت بر جان دردم انوار عشق
 بر میان جان خود بستیم باز
 گردیدی روی او تو سر شد می
 کردی گشت از بند روی در روی مراد
 باری جان کسی بود که او
 گشت موه ما ز دست آن گشت
 چون ز گیتی به محنتی گشت
 خاکت پایی دوست ما در دیده گشت
 از جمال ما ز خود ریاسته شفا
 خدایب از عشق چون شد با کمال

ای هزاران جان دل ای بار عشق
 از بی ترساشی نثار عشق
 تا فرمی گو بسکند انگار عشق
 در خرابات غلش خفا عشق
 دشمن جان خود است و بار عشق
 در حریش مجرم امر او عشق
 یکش ای بیچاره با می بار عشق
 از خواسته دیدن و بد بار عشق
 کی شوسته اند من با بار عشق
 شده بود می عشق او کز بار عشق

ای حسرت از دوست نصرت بطلب
 تا شوی چون بابر خورده از عشق

<p>سیر و تقد تو ای سسر و غلامان در قضا از من لعل تو با جدول نموده نشا تا کل عجبند تو نیا در شن از پده برد روغن جگر جهان که چندان بویا شد چه شود مجاس این باب نقد که کسب عالم از نور سیر و محسوسه قی کرد</p>	<p>شش روی تو بخار و سه با جان در لعل وز کل مدی تو اورد همی جهان در لعل ز آنکه او با نبود پیش از جهان در لعل نیست بلی بر منی تو ارجح خوابان در لعل گیر زنده و من تو ای شمع شستگان در لعل گیر از نور ز رخت و دیده من آن در لعل</p>
---	--

حسن ز شمار حسین در صفت شستاری
دارد از رخت شمع کینه حساسان در لعل

<p>غزنان و داعیه جبار گبار این منزل معین کعبه جانناست این منزل عالی از خاک کپاس این لاله که ظلمت می کشد اولا سید شود که هر که جان جزم سفره ارب و دایع شمرند بگت تو خوار دوی پدنگ ترا این فریاد حق منی بسط شده دایع مرا در پیش زلدانه ان بود جان بقدرت</p>	<p>که من افزاید ز نورش معانی جان ابرار برای طبعش از هر سو بسته خندان که هست این آیت رحمت شده بر جانکبار چه جامی بخور سب این کس که چرا هست رطبان باز بسته و تو خوش شسته غافل اگر و یاد میخوابی ز دیده شستن کبیر ولیکن ز بسقین یک هم بودید ستان شکس</p>
---	---

صیغ از بار چون دود منی تو عین از مهر سحر
چو دشت آن حاصل حرمت بود از هر جان

<p>ای خمره است کشیده خدای کبیر از رخت عمر خویش بد آنم چه جز مقبول حضرتت چنان مقبل که او جان با عین بر روی تو ای دوست</p>	<p>ترک جهان شش ز کز خنده کبیر آنکو کاشت حکم عمت و دین راغ غلامی تو نرسد بر صیغ فران شدن بی تیغ هوامی تو دین</p>
--	---

<p>خاک در سر می تویند که در نیل چنان باشد که در سر تویند که در نیل که هست جبرئیل نباشد که در نیل جز حق نبوده و درین و در بار من دل</p>	<p>من خاغم ندو قدمه حیوانی که هست آید بجز خاتم دولت با دست من آنم که در دل بماند که در سر تویند آینه جمال لذتی و در پیشت</p>
<p>بهم چون درین عقل هر کس چندان برشت تا عشق را دوست کرد در در پیشش دل</p>	
<p>بیاویشند لاله با چه ذلال جمال خیال روی تو سیکر و در بگرد خیال چرا حیانتند چه مرد و چه شبیم خیال ز عمر باقی خود هست بل بدخ و فخر خیال آز تو روی می چه سحر بود ز غیر خیال که هست در عهد عالم را انظیر و مثال که هست از تو اسد و فخر خیال بیا همه حال ترا کبوف و ذوال</p>	<p>ز خاک و شرف غرق تو ای فرشته جمال ز من بید می در رفتن و ایگت پیوسته اگر نه از سر کی تو میسکنند که در می انامی خوشیش چمن غواهم از نهد که در بیارغم الغما قدم از چه دانی شود چگونه ز شرف ماه عارضت نشوم من از تو چشم سود منی تو از نهد که در بیا دانه خدای ترا خسوف الخفاق</p>
<p>در آرزو منی صفا که حسن و نجاسته ز تو بر کشت چه نوی و نماند کشت و مال</p>	
<p>کامی با آنش سودای تو بگرد از دل بشلامی تو امروز بسوی از دل مکرم عشق تو روزی که بپای از دل که او بسببش در تو می ماند دل که بشادی تو از آن که بپروازد دل</p>	<p>ای که با آنش تو می ساد دل که چه عا آید بر آنش ایگت او چنان ر به تو چه بکلیست کشی بر آید شود او را می در آن و تو در پیشش و همچنان در غم عشق تو شد محبت سوز</p>

<p>که چه در چنگت گشت همه و صفت میرزم نشان بسبب نام دل خدای بر آنکه کرد تپنده ای نفس تو بود در حسرت</p>	<p>بسی لقمه سحر از دور تو نتواند اول که تو میوزی و با سوز قومی سساز اول جاسوس شد که بخت نظر از اول</p>
--	--

آنکه در نظر از خلق جهان در وقت صیقل
 که نمانی نظری با تو بسبب با ندول

<p>چون تیر به گشت روز همی آن چرخ ای بی ای از نسیان از زبان چه بود بجان سازم چراغ در پیش نامرئی من نکرد لاجرم دلم زلفه از دست برد بیرون آن در هر دو دیده و جان است آن جان سز قضا چه پرس بدینجا ستاست آ</p>	<p>بله از آن لبوزم چون لبش اول ای و صقل نشیمن از نذرت کی چه حاصل و عیش جبار چه نام در نشیمنه این یارب مباد بر کز کار نه به نه حاصل از دین رحمت لیکن بر دل کنی خست جان هزار از بزرگ عقل حسنه ابراهیم</p>
--	--

رو و صقل در دست جوی بدین صیقل
 و نه کجا توانی گستر چه دست حاصل

<p>که من مراد شمیم دنیا بر آورم نقش زخم بگوشن باد چه سوده در آب چشم خود چه شوم عرقه از کاف عرق سوز آرم بگوشن گلگون شوق با چه بچلان در آنکند تیر لقمه فیه ز آرم چه بشنوم از شوق عشق با چه بود حسنه بیکانه با سویت حق شستاشود</p>	<p>که در از قمار غار هم هست ایوم که کایت نفس سوز دریا بر آورم سوزن میان آتش سوس بر آورم روزی در سر چه غارت شست بر آورم که در زنها بگوشن دنیا بر آورم در دم دم از صفت با بر آورم جان با با بوج غرض حسنه بر آورم یکدم ز شمس زنجو چه بر چه بر آورم</p>
--	--

موسی صفت بزرگوار تو
 کرد در باطن خلعت زوینت نشانی
 گشتی عقل بستگم اندر محبت
 از لایحه و چو بگسردا بومت با من
 زلا طرازی گشت بکلی بوسه ششم
 قفسش بگشتم چو قفس بندگی در دم
 از علم عقل که علم او داشت سخن چو سخن
 و به پیغمبر ز دستش خود در دستم داده
 بر سینه دست منجه اگر میزد کعبه
 شویده و از ازار بنده خسته از زبان
 ز غرض مرغ سده فرود آورده و نشانی
 بخش فروزم از دل و از عالم کعبه
 سودایم آرزوید آدم ز قصه دل
 با من می بر آورم از عقل صدویک
 میزدی اگر درم سومی بکار فاشانی
 از شکست خانه چینه خود بر دوان خود
 اگر شرف ده و نه پیش کویم که بسیار
 بیدوست که بره خنده و فان قدیم
 آتش سیمان سوخته فاشقان زنده
 فواصل گشته که بزرگایمی معرفت
 کرد سرانسی غفلت آورده با کثرت

و آنکه خیر نفس بد بسیار آورم
 آبی اگر بپاشی حورا بر آورم
 در غم سحر لولالای بر آورم
 در کشت عقل دست بنیا بر آورم
 بس سر ز جیب طلعت آبر آورم
 شب بینه جوشش چون خم بسیار آورم
 تیغ نبرد در صف رحمت بر آورم
 جانم ز نیستی سوس بالای آورم
 من سوس دوست دست تانای آورم
 آریب و شور نشسته و غوغای آورم
 خاک شرمی با جوج ثربای آورم
 تا من ز خان زو حمله سودا بر آورم
 ذک مسیده و شمه نفس بر آورم
 عقل قوت هست هیچ کویا بر آورم
 صاعقه بسپاسی قبل کویا بر آورم
 فریاد و ناله که بر من سینه بر آورم
 بس جان ل ز صخره چاه بر آورم
 آن ششم که سر شمشاد بر آورم
 آن آه بستان که چنان بر آورم
 از بهرین بدن خسته شمشاد بر آورم
 از جوان عقل نفس مهتاب بر آورم

سپهر چین در سق عالم خیال
 بر دم سپهر شاه زبیر آرم

<p>کامن خیال فارغ تو نقشش شده ام چشم ز قید برستی و از سنگ عاقبت چنان در کند عشق تو جانم بر سر شدند کادوست محنت تو گریبان جان گرفت ای بی هوس شکننده دلان کن مست ای کجا آن آفتاب دولت و من تیره در کجا خاتم بیاد اوس و جانم بر به جستن بنامی ماه دولت خود یاد داشت</p>	<p>نقشش چو از لوح دل چو بر شسته و ز او هر آن سلاسل مشکین جبینم از بد علمه و سوسنه عقل مستندم سر دست و دان در این پیش گشته ام اندرون بر حسرت که این و آن نگشاید تو عیسی زانه درین عینده خسته ام جرم همین که دل به جوامی تو بسته ام آید و سپهر طالع بخت خسته ام</p>
---	--

شد سالها که در طلب حاصل چون چین
 سر بریده عده فرو داشتند ام

<p>کارند باریه عشق تو سر گره ایتم چشم ما که همه باله و کن محنت و وزن کوی تو کعبه و دبدار تو عیبند کبر عرض کوی تو کرد و عذر ضحاک بید و انهار جبر حکماست جمله انگر</p>	<p>عبه کوی ترا شبیه دلها و آنچه دیده برید و عشق این وین تو خوانیم کیش ما من که دران حید ترا تو را نیم هم سخاک سرگرمی که که ما ستانیم بنسبتی زو حاصل تو کار ما ستانیم</p>
--	--

مالک اسی در یادیم و کسین چو حسین
 اندر بستند و فاد اسی با وساطت نیم

<p>سنان چینه مستم که آن ساعت که بگریز غلیل عشق لعل هم ز آتش کائنات آرم</p>	<p>از سوز جان پیشش قبا مستها را کیه از آتشه جانب پیشش در سخن و عهده کیه</p>
---	--

<p>ز جام عشق چون نسیم چه روانی بر سر بر منور به رخ آردم سجایان و لبس منیر زانها من سجایان چون که از خاک بجزیم مراد کبریا شایسته با هر کس بیایم</p>	<p>جان من حاقی چه نسیم چه زان نسیم اگر و آنکه در دارم کشته رخ و کشته نار اگر آن مجلس جان را که زانند کجای نیان دست در ظلمت جای جانم سار</p>
<p>من این بار حسینی در و کشتن من ایام اگر چه هر نفس مستی در شرکت دیدم</p>	
<p>دل لکشته خود از آن که در سجده نفس چون بشکند خود از آن که در سجده من بیدل صناع خود از آن که در سجده دل لکشته خود را کون بیاید سجده سجای شربت که بر سر من ناز سجده اندر آینه منی همانم در و دیده سجده چو در پیر سخت بیدارش من بیدار سجده</p>	<p>دل بخاره هم که شایسته با سجده ز کشتن های در عالی چنین کجای چه چشمه بختیاری در آن غلبه سجده جو در نسیم که آن مجلسی که با سجده چنان با خود عشق از خوش نسیم دل کجای اگر که گزنی خورشید غم و غم از سجده چنان بختی که در خوابش شمشادان منی</p>
<p>حسین این کج دارد به امر الی در نظر آید سر نو والی خود را بزمید در من سجده</p>	
<p>سجای وصل نامه خیال منی نسیم برستان تو خود را و مجال منی نسیم سببان جان و جان و جان منی نسیم که در فراق صبر روی مجال منی نسیم سری که در وقت پایمال منی نسیم که در تو عایت حسن و جمال منی نسیم</p>	<p>نسیم که با تو زانی و مجال منی نسیم برستان منی که غم بهشت را کون کجای منی که بخت منی با من تو به جفا که کنی در و مجال منی نسیم سر منی که سر شاه منی و منی نسیم که درستان تو زانی شد بهشت آیت من</p>

<p>که چه میل باغ ایسا نیم خوروا به بجز عشق من جو حسین در حال طلب</p>	<p>که چه میل باغ ایسا نیم خوروا به بجز عشق من جو حسین در حال طلب</p>
<p>بوی ز گلستان تو ما چون بشمیدیم از غنچه برسدیم و بدان سوسنی دو بدیدیم</p>	<p>بوی ز گلستان تو ما چون بشمیدیم از غنچه برسدیم و بدان سوسنی دو بدیدیم</p>
<p>با بال پر عشق همان راه پر بدیدیم آطر حکیم حرم وصل به سبیدیم در عهد سرا با کت در آن سبیدیم از یاد و قنار از دل آینه کشیدیم</p>	<p>زبال پر خویش جو که بدیدیم عمری جو در آن با دی سر گشته بگشیدیم ای وای که چون غنچه بر آن بدیدیم چون بار نه در غنچه در می چم گشت بدیدیم</p>
<p>فقد حسین از چه فغان است و خرو من ما ظورت خاطر از دل پر کس کز بدیدیم</p>	
<p>با خویش منو بسنید که با عهد کبیدیم گشا نشد ترا لایق این کت بدیدیم از بستگی بند یکبار به سبیدیم در عشق با بسی غنچه تا سوسن بدیدیم</p>	<p>فصل برماستی و پندار تو بدیدیم منقح ترا نیست درین باب بدیدیم در جستی با حسن عشقش جو از افناد تا وصله اقبال بدو ز یکمند هماسش</p>
<p>تا فصل حیران است که از این راه درازیم جو سسته باز هم جو از خوشش بدیدیم</p>	
<p>مستی جان با نغمه موسیقی که من غنم چون نغمه با برآید از خاک استخوانم من سسته عشق جانان شایع با بر آنم و الله که در دو کبستی غیر از تو سخته غنم تا نقد جان و دلا در با من تو فتنم</p>	<p>ای کشته مست عشقت از کشته مستم بر دانه ز غنچه کم سر مست عشق با غنم فکر نیست و در غنچه دارند با غنم گفتی بغیر من کار که طلا کسب حسیس از روی مهر با فی ای بسیار خطر لادن</p>

<p>چون یکس نشانی با خود نیافت از آن در حسن نشانی از خود پیشتر بی نشانم</p>	<p>چون یکس نشانی با خود نیافت از آن در حسن نشانی از خود پیشتر بی نشانم</p>
<p>اسرار حسن جانان در اتم حسن بکن چون بحر بی مدارم کف من نیست و انهم</p>	<p>اسرار حسن جانان در اتم حسن بکن چون بحر بی مدارم کف من نیست و انهم</p>
<p>رضاء دادیم به او اگر فطرت کند جانم بم عشق او سازم که خمش بر سر جانم عشق که خمش بود از پیشاد می بزم شرک ملاحت چه طور از مدارت جانی آنگاه بر محبت جانان که که از شکی میرم سرا گویند که در ارم دل زوله لاله بگر جو زرد می با کبارش هنوزم بختی باشد عز چون نیست کس محرم عشقش جانان بزم</p>	<p>که جان صد بزم من با او اندامی خوش جانم بم عشق او سازم که خمش بر سر جانم عشق که خمش بود از پیشاد می بزم شرک ملاحت چه طور از مدارت جانی آنگاه بر محبت جانان که که از شکی میرم سرا گویند که در ارم دل زوله لاله بگر جو زرد می با کبارش هنوزم بختی باشد عز چون نیست کس محرم عشقش جانان بزم</p>
<p>حسین الفکر کند لیا بس حدیث او گناه سر او نشانی که کوشش نبرد و حوائج</p>	
<p>و گفت ایست که با جانب بجانم شوم جود و بیانی که شکیم از پی چه شوم خوشی را ترک کنی از همه بجانم شوم بال بر سر خفته از عشق چه روانه شوم حاشش کند که در کمال عشق و فرزانه شوم از سبک کج حقایق در هر جوانه شوم عقل در بگر خورم و چه دانه شوم چند دسی بود و سر هم شل شوم</p>	<p>چون بر می آسانی باشد چه دم آند شوم عقد و بیانی که شکیم از پی چه شوم خوشی را ترک کنی از همه بجانم شوم بال بر سر خفته از عشق چه روانه شوم حاشش کند که در کمال عشق و فرزانه شوم از سبک کج حقایق در هر جوانه شوم عقل در بگر خورم و چه دانه شوم چند دسی بود و سر هم شل شوم</p>

چو شاد می بران حال که با هم حسین خود دوست ز آن غمزه سستاله شوم

من آشفته و شسته ام چو قناری تقدیرم کلی صد برگ بنویم سن و لاله بنویم بجان خود شرح و وفا چه عجب از سر شیده دل و اندکات دو عالم نشود فرخ و خرم بگشا که نیست چو روم دیده به بندم چو مرا جنت است که شکار می آید با من	از سر خویش گذشتم سر سودا می تو دارم که درین باغ هوای گل رخسای تو دارم که اینک کام قامت سر جو قناری تو دارم ز غمزه عشق جگر سوز دل آرا می تو دارم من آشفته پندارم چو قناری تو دارم بدم روی لاله آن سودا می صحرای تو دارم
---	---

چو حسین از سر دستم تو چون شکر گویم که بسی بخت و سعادت حفظا با من دارم
--

از دیده بر سر بر او امید بسیارم که است از بهر که آرد زیا این بگری چگونه نام تو ایسم بجز دست تو که من ز خون دین شود روی زردن گلگون از گشته مرا دشمنان بجز در جنت چو کردم ای صحرای تو خواجه دیهستی	تکلی بود که سده قاصدی دلوارم و از زمین ببرد خدمتی سیست بارم ز بیم در میان و مزون سکه آرم شب فراق چو از غمزه وصل یاد آرم میان آن تیمم که دل از مهره سست بر آرم ز سر کج رفتی و نامدی بزاری ز آرم
---	---

چو قدر دلبر و آداب عشق یاد آیم بیا که روی تو ایستم و جان برافشایم
--

جمال صورت جان بر تو یاد آیدم ورای حسن ترا دل فریب دل از دست اگر چه سوخته است فراق تو ایسم	در آن کمال که صورت گاشت بر خرم اگر ما بجان بود از دست طالبانیم بمیرد وصل تو از بهر آواستنا ایسم
---	---

<p>بنا کاسی فدک را بدیده بنشایم کون کتب عشق تو تحفه می بخایم</p>	<p>تندگزی درنت آورد عبا کردی بیاخی بود کاف سس کلفه محشر</p>
<p>از آن زمان که غلام سینه لوت بج حصین وارد نما تکلم عشق سسلطایم</p>	<p>از آن زمان که غلام سینه لوت بج حصین وارد نما تکلم عشق سسلطایم</p>
<p>یا چه است تقدیر که هر بار او شوم شرم آیدم که بر سر بار بار او شوم تا محمد چو ز فصل شکر بار او شوم یارب چگونه محرم این بار او شوم بست آرزوی غلام که من بار او شوم آن دولت از کجا است که یار او شوم یاد من ز خصمان هو اوار او شوم از دور لیل کل حساره او شوم</p>	<p>من چه استم که غالب دینار او شوم او يوسف عزیز و مراد مست بس عشق دو عصر عشق بلوغی شیرین سخن منم او باد شاه مملکت حسن من گدا یاری که در زمانه نبوتش یاریست بر پستی پستی ز لب آن سحودم با این همه اندیش که جان خرابشتم که باغ و گل بهوشی ما مجال نیست</p>
<p>از آدمی دو کون چو استدل گوشت خونم که چون حسین گرفتار او شوم</p>	<p>از آدمی دو کون چو استدل گوشت خونم که چون حسین گرفتار او شوم</p>
<p>در محرم اندک کسی موسوی جهان دردم بل تو ز بس مال موسوی و دشان بهم من مطلق خیم که بهر کاستان دردم بر تیره ز این حجاب چون اندیان دردم باشد بدین نشانند بر لب نشان دردم با بال عشق که بر تو حجابان دردم تا سر سبب بجان آن جانان دردم</p>	<p>روزی که من بدین غمگین از جهان بی در چشم من چو خار نماید کل زمین ا بر طرف کلی است بر او جوی طبل اندو حجاب من کل از من است و بس خانه نشانه سازد در و بر علم نشان من مرغ عالم ملک تو تم عجب در گشتا حسین با من باع جان ز قید آن</p>

<p>ای شهباز حسن ترا ما شناسنا خقیم اعلام عشق بر سر عالم خرا غقیم</p>	
--	--

<p>بگردد بشدیم دیکت حضرت کزین کن تا بر محاکت عشق زانیم کم عیب ده در قمار خانه حشمت بیای خقیم از صبر تا خفتن مکن تا خفتن سید تا با درد بار دل با نزل کرد</p>	<p>باز آید بهیم از پند و یا قوس خقیم دیو تو به پلا می تو عسری که خقیم تا چه بود در دره سودا ایب خقیم اچسی که در طریق بود می خقیم شش رخ بر سر اغیار آخقیم</p>
---	--

کما چه سوخت محمود کز عشق حسین
با کنار خورشید چو کبوتر خشم

<p>تو بادشاه و من ز بندگان و کلام مزن که بر سر عالم علم بر خرازم بجز تپش سواد می تو بی سببم اگر چه بخود و مجنون ندیم جز امان بر آستان تو چون آستان خقیم شوم نخستنت نمودم نه اگر از غلامی است</p>	<p>غیر تو ز تو چیز می دیگر نبود کز آن زمان که ظاهر تو هم شد سندرم من نایب تا تو ایستاد که از خطا هست پس خویش با اگر چه در جلالت زید می آخیم به عادت و اما از نصب و</p>
--	--

به پیش خویش بخوانی شی خسیبی را
کوشش تو چه رسد که بچو کابسم

<p>درد ما و شهرستان این از عشق شد بهر کس آیم به پای می قدم و ز فرق سر تا در قدم ندا ایضرب کبریا از عشق ز کبریا شع او گوید ترک سر ز سرسلج محمد شیر</p>	<p>در خانه با می با غمان بندان ز کبر در بحر جان غوطه می خودم و بر کبریا سوز چو خوسبیه ای که زدم که ز کبر من تر از سوز کبر چون شمع تر که سر کبر</p>
---	--

<p>چون از بها آن سستند مردم خستانی در کسار و کنگر و باد چون از بهای گند شری که بر سر و بهای نهان کند از آب در هر مجلس حسن و شگفته سید را مراد</p>	<p>من از حدیق سها هم قویع خندان خود گشته من غفلت ز اهر و گنجه سست می خورم گند چون وقت کشف از شش و شش و شش می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر گفته</p>
<p>ای عشق پرور گاه خود ره ده سپهر آسایشی برورد جهان از خدمت این چنگار</p>	
<p>ساقی بنم خا صر شاد که خناری خنم چون در دست آید پیش شمع عقدا کنگر ایوسف چه بر کرسی اول شست از خنم نه بر کار طاقان زور داده زاری عهد من آن چه بر کرسی سر پای از روی گند گویند خنم خوی زور را و ایضا اصل است</p>	<p>در دور این ساقی چرا دعوی سبزی گند چون شش او شد خوشش از خوش جز می گند سر خنم می سر را و ام باری خنم باری گند چون من بخارم زور زور از زور زور گند دره چون بنا و در قدم سرور سراری گند زین به جو با سدا صلح کور الطکار می گند</p>
<p>درد خنم خنم از دستان گند بستن آن از هر دو جهان کلف و لذت می گند</p>	
<p>آید در پیش آمان من سالها کرده ام تا اول جنبش استیقام از قده سبزی خنم در فدا ساز آب و گل چون آنچه گشته شکل هر کس بنیاد جهان در این حودی گند تا جهان بکار زنده شد خنم است گند هر کس سبج در خود خنم از آب گند چون در او علم و عقل را و درم در جهان گند</p>	<p>را کسوت بیاد چنم من چون آنچه کرده ام جهان با گشت میوستم به از خوشی گند در کسوت به طابان منزل آمان گند من سید با خنم خنم سودای با خنم گند از قریب خنم با رسیدن راحت خنم لیکن من خنم و دل در دست آنا سید گند ای بای من کی یاد که در عاشق سید گند</p>

کامین با زمین کیمیا که از غایت بریدیم	عاجل بکشت عاقبت بریند کوشنا بکشت
<p>تا چون چو سیم ز اولی با هم جفتی با هم همی آنگاه که بدی در قفا لیه ام</p>	
<p>سرو جان کرامت با سحران پاست آفریم سحران کیمیا که کان آوردن بدیدیشام ولیکن دیده اندر دست که قفس از دستام نماند رقیب هرگز یکجاست شامی سحران سرا جان بختی شامی که سر شامی جانم چو سیم بران جانم شامی از آنم آفریم</p>	<p>زندگی بخش کردی بر سیم آنی به نامم غباری که بر کویت لیم صبحم آورد بگاه جلوه جشنت تا آنم باخته کلان با چو سیم از عشق تو دامن چو ناله بگریه شامی از عشق تو سیم ز غمت سر به چاک حدیث بخت و از غمت کشتی با آب</p>
<p>چو سیم بگرد و صحت سیم جیوا با بد ز سیم در دستا که ساز می تیغ عشق تو نامم</p>	
<p>در هر حیم کعبه احرار می کشیم چشم امید بر که هر ای می کشیم یاری که ما برین در انکار می کشیم دل بر غم فراق تو اچار می کشیم آنجا برودت لب و رخسار می کشیم بر بخت فرق کشید و او می کشیم نعمت بنا ف آهیمی با ما می کشیم</p>	<p>ما سر بر سحران کیمیا می کشیم هر لحظه صفا که خطای کشیم باز چون کاش که عاقبت شامی تو که کشند چون شامی در حال تو که داد دست اقول تا ب دیده تو در غم می کشیم ما سر بر سحران کیمیا می کشیم تا نفس شامی با سحران می کشیم</p>
<p>رو می خلاص است ربه بلا سیم چو آن که دران دره طره طار می کشیم</p>	
<p>روی خاک شامی است تو سیم</p>	<p>روی تو در غم می کشیم</p>

<p>یکجا ز آهسته تا نیم و از خوشی خشم در حق زیندیش چشم زشتی و در آن دل شبها می تیره و به بخت بزمی بجز بار با من خیال تو درند شب که در حق چشم من چشم تو بخت باک نیست تا چشم دل خیال تو کم رسد در بخت از سیل تشنه یاد طریقت</p>	<p>آهسته خیال روی آهسته شناسی چشم که دل گوشت خاطر از تنگ می چشم اگر شستی فرج فرخ رخت در تناسی چشم جز زود که بر دست مراد جاسی چشم شاد و صبر من که در دست خود جاسی چشم بر دست با من چشم از دست جاسی چشم زان و خواجه است خطا در باک چشم</p>
<p>کحل است خالکاسی قوای خودش کرد و از حسیر خسته عهد خفا می چشم</p>	
<p>و فن نظر مملکت سطور و آهسته شبها ز کس بجز چون آفتاب او شاه ملک حسن و من از هر دو چشم با بسته بان و لبها او فراستی در دو گوش غیب میخا نفس نکلی تا بود که نما من آید ز روی مهر از بخت سرخ و چهره زرد و خسته</p>	<p>با آن پیری زرا غشای خود آهسته مانند ماه منسبت نور آهسته را من غیر و رایت مناصب آهسته از فکر لغت او با ده انگور آهسته اندیش که عاشق زینچورد آهسته مای که بر خورش نظر از دور آهسته زان می که در دل از همه ستود آهسته</p>
<p>من بخت محبت روح در با قوت او بین نظر از آن جو بود و تقصیر آهسته</p>	
<p>لی تو چون طرد تو حال مشرب دارم بشکر خنده شیرین لب میگویم کشت با من بر فرق خاکست می بنم از روی کشت</p>	<p>بجز زلف تو وطن بر سرش دارم که هوای مشک و با ده لبی عشق دارم تا که از خاک سرگویی تو هر شش دارم</p>

<p>سنگ که سوزد ای که ای جوهر بر پیشش آید تیر آید نه که از ناوک است ششش آید خانه دیده بگلکه نه منقشش آید سود و سراید رسد ای شیرشش آید بجو زلف تو زان سخنشش آید</p>	<p>گرچه محسنی سخنشش آید ای جانگوش آید و لم اندیشش کن روز نشب در جویشش کل زخاوت صفت بیخ و غنا و غم و اندوه بهرم بنده جمعی که پریشان حالند</p>
<p>سنگ پاریسی در آن لب نمده چشمین ششش بر بدوان برود لکشش آید</p>	
<p>نظم ترک عم عشق تو ما جان دارم سنگ که در سر جویس صحبت جان دارم کافر هم که بر جویس رفته بقوان دارم دین بیکریه از آن بسته خندان دارم انتوا عم که ای درد تو پستان دارم زان سشکامیت جدا ندیده که بران دارم ای همدی تو من حال پریشان دارم تو که ای که چون حسنه فر اوان دارم که به ای من سر حسنه زان دارم</p>	<p>رود است محبت حال پریشان دارم جان چه باشد اندول تو انم برود ایستقلان مقام سر کویت چه شدم این همه شور من آرد لنگ شیرین تو هست بدم سرود و رخ زنده دل غم پرور ما جوی ای دل من دیده بهروم نمود از خیانت شب رویشم حکایت آید بگرشتم نظرمی که بسوی من لغت روی بنا و بدایان قاست رضا بخرام</p>
<p>کم نیبادا العنسی درد تو از جان حسین که بر حسنه هم اندوزد تو در مان دارم</p>	
<p>یا قصه سوز جگر خیشش بلیسم یا به صدف طلبان بداندیشش بلیسم یا خود شرم دور جفا کیشش بلیسم</p>	<p>در نامه حدیث اول بدیشش بلیسم از جبرشبان کج خواه بنا کم تو کت تو شرح غم دوری بفرستم</p>

<p>که گشت از نور دل خویش نویسم در سحر اگر نام ترا بسپارم نویسم</p>	<p>و اتم کردت بر من بحسب آرزو شود ز سحر که کند و طعن بر طعنیت آید</p>
<p>که جنس با بر سلطان برساند مطهری و جویبار من در پیش تو نویسم</p>	
<p>تا نیکی که بصد گونه نیاید تا که ایان بنیاد از بی ناز آید تا تو در ساخته و از جسم باز آید در حریم حرمت محرم در ناز آید کز سر صدق و صفا سوا می جان آید کرد و بر غیر تو ایوست فرزند آید بهر حاجت بر سر بسنده توان آید تا در آن طاق خود را بد جان آید</p>	<p>تا بود جان از آرزو در ناز آید تا ز نفس تو اگر ز کنی میرسد تا ز غمت سوخته و حال لبه ایان آید میخیزد و آفت از غیر ز غیرت آید که با سیم طواف حریم کعبه آید با لکن پرده تریخ زانکه در خانه دل از گوشه ایی در نما بندگ دکا آید طلق ایسه می تو طاق بسته و ناز آید</p>
<p>رشته شمع دل از شمع عشقت نویسم سایه ما سوخته با سوز که نماید</p>	
<p>چون شمع زان شمع دل خود که نویسم زان پس بواسی بچو تو دل که نویسم از بسته تو طبع شمع که نویسم از لعل دل بیدار تو دل که نویسم با عاشقان بگریه دیگر آینه نویسم تو بخیر آن در زلف سمنی که نویسم تا در سحر صراحی سحر که نویسم</p>	<p>تا ای صدمه بر ایی توان سر گرفته ایم دل برداشته ایم ز بستن جویشتن بهر نفسی طوطی طبع سخن که آید تا که شود که شمع دل جان خود نویسم با عاشقان که داشته آینه عقل ما در سحر جنون بگردش عشق که نویسم تا چشم نیم مست تو خمار عشق شده</p>

پایم لبایب از می با حسنست که در کیم	پروم بیوی آن لب میگون بسطیلم
چون قدر لظرب تو در بر گرفت ایتم	والسته ایم که سی سر را بر است

تصور و اول کس سر خود بریده ایم	تا چون حسین عشق تو از سر گرفت ایتم
--------------------------------	------------------------------------

با سر کوی گو از در و خنده مرا اعی دارم	کجا بر جان بدل از در و تو در اشنایم
راستی در نظر آرد منته با غمی دارم	از خیال تو در جهان مریوخ کل نکست
پیش خود ششید چه بودی چراغی دارم	چنان تو در انجمن آنی که تا بان کسکنم
چون بسوگم بخدا کسب بلاغی دارم	حال از غم تو را نیست تو در این زدم
شاید از م چه غم از بنا گشت بلاغی دارم	من ایضا در ترقیب از سر گویت بروم
فیبست عیبس اگر آشفته دنیا فری دارم	من که بپروسی تو از نظر ما ست بختندم

یادگار در تو این است که من بچو حسین

بسال از آتش سوخای تو دعا می دارم

جدا شدن نگو ای جان غمشود حکتم	شکسبیم ز رخ جان زنا غمشود حکتم
هلی خیال تو در همان غمشه و حکتم	شزب ایگند و کباب جگر دینا شد
ز دست دروغ که بیان غمشود حکتم	اگر از جد نمودم که راز نکشایم
ز سوز مسینه بر بان غمشود حکتم	بر آن شده که در گراه کسین تنم
فروغ مهر چه چنان غمشود حکتم	غشیم شد سر عشق تو ششید حکتم
چو این معامله است ان غمشود حکتم	ایضا نیاز در هم جان برای غمشود حکتم

اروای در دل خود در من بچو حسین

علاج عشق بر بان غمشود حکتم

از بجز خوش عشق جمال تو می پریم	ما با در ترن طلوی و صفای تو می پریم
--------------------------------	-------------------------------------

<p>دل با تو سید پریم و خیال تو می پریم هر دم که کام دانه خال تو می پریم از خاک استخوان جلال تو می پریم زیرا که گفته ز معشای تو می پریم از لفظ سحر است ذلال تو می پریم</p>	<p>تا دوست دار دوست بودا کار می دلنمایی با برام بلا می شود شکست خود خواستنی از روی شکست چون صبر آن بیضا است تا شکست مگر مانند خضر جاشش چشمه جاسن</p>
---	--

همای حسین هست صمیم در دست جلیات
 بار من ز رسم خال تو سستی ز رخ

<p>لبون از خواب اگر غم خال از خواب بد از شقایق دیدارم سبک آرزو شد آنکه از جدا اینها جدا شد جدا زنده کرد و داشت کردی نشسته زین مستقام نه پنداری که در دانه ز غم غمیت گل اگر آرزو کردی در سینه خواب زدم اگر خاکم نه پندم و اگر خالی پریدم</p>	<p>سودم بکشت غم خال است چشم از پریم بجانست این لاجرم که آینه شب شود شدم صید و می گفتم که بر بندگی فقر کنم از خاک وجود من بر باد فنا هرگز در ایام فراق تو ز غیر شده و غم دیده بشکای می تو چنانکه کحل چشمم بودم چون زبانه چشمم سخن بود از غم زدی</p>
---	--

امام الحنفی حسین از سر جاست بلند بی رقی
 کلام دل تو جان و لکر جان بسو کند

<p>و تامل جهانم سخن غمگشای بودم صدایت و اقبالی بر فقر گشته بودم در چشم جهان بین خود اگر گشته بودم از دوست دل غمزه نگذاشته بودم اکنون نه چنانست که سید گشته بودم</p>	<p>باری که بچنان دو سرش داشته بودم و زیندی که آینه گشته خویان ز دانه از غیر حرف خاک قدمهاش چون سر دامن جهان و بر روزان بود پیش پنداشته بودم که شود مونس جانم</p>
---	--

<p>انجا کشیده بود که شود مجرم در پیشش بود است خطا آنچه آن ایجا شود بودم</p>	<p>انجا کشیده بود که شود مجرم در پیشش بود است خطا آنچه آن ایجا شود بودم</p>
<p>گذاشت مرا به جوی حسین و بدشش هم گوناخت که آشفته دوز آشفته بودم</p>	<p>گذاشت مرا به جوی حسین و بدشش هم گوناخت که آشفته دوز آشفته بودم</p>
<p>سینه مجروح ولی بالمر بار خودم تا که در دماغ غم عشق که گواهی چشم که چشمم زوش آشفته و کار چشم سود و سرمای اگر رفت سنا در چشم تیشب در روز یک و صفت در چشم که بگر استند و دوق جوتند در چشم با صیب مدکل اگر زخم زده چشم</p>	<p>اما بگر سوخت کجان با غم دلا در چشم ای مسکیم از بل آزادی در چشم در علاج دل عیب از ما سرخ چشم تا که سود باز دکان مسر با در چشم دیگر آن که تا شامی جان تو خوش چشم پیش از روز و لغت سو زود غمی بنوازم غم عیب جان دل آشفته کار تو چشم</p>
<p>کی نماند تو بر آرزو جان حسین در چشم چون با نگر سدا همه آواز چشم</p>	
<p>سوس که لبش خندانم است جان چشم زده بود سوس جان و نغمه از چشم بر لغتای جا و آن آب حیات چشم روح قدس سیکت بر سر سر چشم ساقی عاشقان باه و آن از چشم غلامان مکاران من نه سپهر چشم</p>	<p>که بود بر بار جان با غم عشق چشم خضر تا آب از کی خوش از چشم من که ز عشق مردم هر لغت آرزو کند بر سر طبع نیستی ای بی نیازا که غم با دوق عشق من بر در سر غم چشم شش خفته چنان چشم غم از چشم</p>
<p>دشمنان شطرنج سوخت دل حسین با شرح صفت و ایک من با حیرت از چشم</p>	
<p>این کعبه مقصود مرا از چشم حکم کشیده این با دین با چشم</p>	<p>این کعبه مقصود مرا از چشم حکم کشیده این با دین با چشم</p>

<p>باشد که نسبی برافزودن باری در این نشان که ای سرگوشم که چهره بخون دل بستند لبونم چون غرقه بخورم چه حاجت سبونم کانه خرم چکان رضای تو جو کنم مسعودی در آن گرفتارم سبونم</p>	<p>نماندند باد و حسابم شب و روز گر در رحمت خرمم اسرار تمامم روزمین و ده سجده افسوسه نازمی برستی اسکت خدای بزبان آفرین دشمن و طرب ما همه از غم تو هوش ما به خوشی از غمت آشفته سر نشستم</p>
<p>بیا سینه من اندر جان مرا دارم چون آن که سخن بندد بکار دارم</p>	
<p>بسیار گفتمی تو کمان را چه تو بیا دارم که دستت همه ز تیر کمان دوست و اوارم که ما نمانستیم که سر بر در رخسار دارم که من ندمد غنیم عشق احمد و اوارم بپزای کونه داشت زان دستا دارم که روی در حرم خانی کبریا دارم چو از نجات کرا تا به اسیب دارم</p>	<p>کز کوی تو کردی من بسا اند باد مرا به تیغ چنان گزینند مکن نیست بچو روی من نه چهره هستانند یار انقبیب در سرم که همه بر این علاج که ای شکوه ارباب فقر تا شده ام شکر و کبر و ریاد اینها نماندم سهر و جو گوشتان کنم زلف اعراف</p>
<p>حسین از کرم ایزد می آید تو میسید که در رحمت تو اسید دارم</p>	
<p>انیم خیم و چند گنجی تو دارم تول نسو و ای طایر سبای می تو دارم غلام غنچه که پیش کمان روی تو دارم گذشت عمر گرامی مستوی تو دارم</p>	<p>سستی از کبش در آرزوی تو دارم ببین چو ای احد خاک تیرا گنست چو تو دارم در چه زبیر که لاف از فلانی تو دارم در آن امید که روی به حال بد با هم</p>

گشای گمشان بر پیشم برده می نمودم حدیث جنت در روز نشسته بر در میخانه	که دل نیکشده بدست جز بسوی تو ام مرا از آن پیغمبر چون گشت گوی تو ام
--	---

در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
چون زواله سینه از آرزوی تو ام

با درد غم عشق تو در آن گشته نامم جان و دل من سوخته آتش گشت من غم می سنگد رنگم بهاس نامم مناد می طلبان از غم جانان که بر تنم بروانه صفت سوختن طایر جانان عزیمت که در سوخته جانان ای گشت نامم جز بسوی من بهاس تو در می نامم سوزت که فزاید با در سوخته جانان	اشقه یارم سو سالیان گشته نامم من سوخته در آن سوخته در آن گشته نامم عقیل جو نیم باغ و گلستان گشته نامم من شاهان جان جز غیر جانان گشته نامم ایوان عارض قد شع شهبان گشته نامم جز قامت تو سر و خردمان گشته نامم آمد شب تیره سالیان گشته نامم جز غمت که در آن گشته جانان گشته نامم
--	--

گفتی که حسین از همه حسن این به بود
و آنکه که در او خبر تو می جان گشته نامم

تا ناله ایست که آفتابان سر گوم چون آن صدم سوی جان گشته نامم که خضر و شغری شده از سوز گشته نامم میسس چون چون سحرها نزار که دم قدم از سر که دم مراد میو گشت تا روی خیم برکت بیت و دم روی حیف است آن غیا بر میوه و صفت	ای دردم از روضه فرد و حسن بگویم از ناله جوانی است در و زود جو بگویم چون زلف زلف زلف گشته نامم سینس که در دم در کف که گویم کیر با گشته که در این می بگویم کز خاک سر لای تو چون سبز بودیم در بل غر غشته من کل سراسر بگویم
---	---

<p>گفتی که حسین بخورم چون شود مسح من چون عدم ای جان که گاهم بر گور</p>	
<p>دوره عشق تو را و دروالم باخته ایم لامل آشفته لطف کرم دوست چشمه با نایق دیدار تو را ای بست که بهشتی ای جان خود ندسته نه وجود قدم از دایره حسد که تو بر دایره نسیم شمع من در شب بجز آن که از آتش دل چون کبریج سواحل از تو خلاف او بس</p>	<p>سینه موخنده را بجز تم ساقه ایم عاشقانیم که با جور و ستم ساختیم سر نه دیده از آن خاک قدم ساختیم در خیال بهشت برکت عدم ساختیم زانو بر سریت که با حکم قدم ساختیم تا سحر سوخته بر دوشم ساختیم خار و خولش چون حالت کرم ساختیم</p>
<p>گرفت عمر و خلاص از خون نسیب بایم او مای بددول نشسته نسیب بایم</p>	
<p>جستی بر آفاق با بهر محمودم بچار آمد و کله شکفت لیکن چو در اندام و گلهستان نمی کشاید دل بیفت نال و برم چون کن چو چگونه چاکت کرد دل مس خافت</p>	<p>عمر داشت در غویش نسیب بایم کل که سفت لب در چمن نسیب بایم که بوی او در کل و گلهستان نسیب بایم که شمع خویش سراج محسن نسیب بایم که در من بوسه از تیر برون نسیب بایم</p>
<p>علاج درد جدالی زمین مجوسی حسین که این و طبقه در هست من نسیب بایم</p>	
<p>در چشم تو چو سوسوی ورت تو را هیچ باب ازین از طرفی رفتن نیست بوستان ضایع شکفتن چو گلبرگ</p>	<p>اگر زاید شود چشمه دو کس در او کجا رویم ازین بند که نام در او ایم چون غلله که چه بس در آن جیب کور ایم</p>

<p>که اگر جاحست تو راحت جگر داریم که از عداوت غمهای تو خبر داریم دل از اقلق این مرد خاکن برداریم</p>	<p>بگر تو میسزنی بی بوشه دیوش کنیم درم شبیم در دست غمست لیکت خونیم عدا نمائند بجا که از سینه بکنیم</p>
<p>درد ای بیگسازان که سینه می گزیند که وقت تا فلان هم نه سینه در داریم</p>	
<p>ولیکنه بی رخ او کل چون در کس سینه سز این دیار که خال زیا در من سینه خزان بگر که بوقت بچار می سینه بهر که می بخرم دل فلان می سینه در می اهل دانش شرمه می سینه ندمانه سوسن بران غمنا در می سینه</p>	<p>چینی سگفت و کلاما بیار می سینه اگر بشت بود و غنچ هست سینه کل اسید من از بار بجر باشت زبون دل چراحت خود را بجوی بریم انانکه ز در و بر که بنالید و از بجا که بخت از رخ خطه خوارم شد و با نگرود</p>
<p>اساسه قصه که باید متنه نما از سیمان شایع می چرخه است از می سینه</p>	
<p>دو ای در دل ما توان سیمیا بگر و بی نکشه خود نشان سیمیا بگر کلی که باید هم از یکستان سیمیا بگر که هیچ مجلس خود این میان سیمیا بگر که با بر چنانس نه با این سیمیا بگر کلی که در همه بوستان سیمیا بگر</p>	<p>مراو خاطر خود در جهان سیمیا بگر جهان بگشتم و آفاق بر سریدیم چو باد کرد چینه با آدم لبس کن کساره سیکستم از مغل کجور زبان ز تو ز دل نفسی چشیم کس نیارم نه در نه دور که در خاکت باید چشتم</p>
<p>حسین که سس سفر زان سوی الم جانان که آنچه سطلجه زین جهان سیمیا بگر</p>	

الا ای نظیر صده شش
 تراز بصره جلاله نکاه ترست
 تو ای شبانه قدس چون کوزه
 امانی دستر بکار و حدت
 چه بعد اسی ظاهر قدس شایسته
 خوا غدر خاشاکه یکشنبه عالم
 که از خانه مروان شوالی آمد
 دل مردان ز رفتی آگر مردم
 تو چون خاک عالم چون شیشه
 بقوتی از لقا چون او شاه است
 برای پشت بلباس نور بگذر
 در بر بستر چرخه چرخه باشی
 چون از امدی نکند ای تو ای
 ز سر عشق است شش در دل
 که بیانت دست آورد تا که
 بود شکست آمدن عشق سلطان
 از چنگت دیو نفس را با دست
 انسان ظفره شکوه بنویسان
 که آنه و جسک سوز خسیفان
 ردا و ازمی که بود یار مرست
 آگر مرد در هیچی است ادا و است

چه کردی درین کاشایه سنگ
 فراز عمر مشرع حالات کلشن
 کتاب حرص کردی حقوق کزین
 فرو گذار اند چاه سپیدان
 بس برودان درین شایسته سخن
 ز خود سینه در چنان کند روشن
 برای همه سستی مگذار درون
 فریبست سید میر کاشایه
 مخور خون ماز که شده شکام
 ز درش جان لبها من تن سنگ
 ز دست خویش در و اوس زمین
 چو گل غده دندان بیرون
 چو که هر چند کرد و پیش کم
 الا نفسش از هوا کرد و دست
 بکس بر عارم افلاک و زمین
 شکست اور ز شکست نفع بخون
 سست با بد بختی تو کیه چون
 دن کمن چه بیاید سسکن
 بسوزد و درانما کزین
 رسد آفتابان بسوزد باغ
 بدمان شد آفتاب در دن

بدرگاه علی نه روی خط مستقیم
 مسانی حشمتی بر نو محقق
 زینین فاست او کلام گفت
 من از صلیب آن مشاهد بگانه
 که در شرح مسکنی بود عیش
 با نامی چشم از زمین جابش
 مراد بر جوانی بهشت نشین
 سر رسد روانی بپدید
 چشم حشمت من است بپای
 الا ای مساتی خانه شین
 مراد بر چهره خود ساز و آید
 یکت جود نلج دل فرود کند
 مراد بر لای کتی محو کردن
 که آقا چون بدد کلاه تو کردم
 از مراد بر اطراف کیستی

که در گاه سطل اظلام
 مسانی تو در کاین زمین
 با تو ای حج گشته بر زمین
 فرود خواندم ز علم درین جهان
 نه از آن عقل کل گشته است بگن
 فراد عیش میان کشتین
 بود گشته ز یکت منج مسکن
 جوید در گاه او گشته مسکن
 سپهر و هر چه در روی علم
 بره در روی درد عشق ازون
 درخت عقل من از نو بر کن
 روایات حادثات با کفر
 حشمت احمد و در حواله
 تیرا بیکم از مستخر و من
 مراد بر زمین کس نیست دشمن

حشمت در عقل باب

که فضل گشته عین فیض ذوالنور

بال بستاند کن بر پر احوال کائنات
 دامن حشمت زد عالمه قلوب بستان
 بست مرغ حشمت را در کسب حشمت بیان
 جان چرا که هست مغز حشمت در کله حشمت

این از بهشت مراد است از کسب این کائنات
 چون بنمای جان تو در او طرد این کله حشمت
 در نور این مغز حشمت که از کسب حشمت
 در مغز حشمت که در کله حشمت

سرخ چشمه ز ان خاک سیمان و خمر کن
 کشتن عسرت ازین غراب کله و شمشیر
 چون جامی خستند بکشت و مالی که بر
 ازین اسرار پسر می شمشیر و می کن شمشیر می
 که بخند سخنان و وحدت ترا با رسی بود
 و آمدن علی هدیه کاه از زبان خلیفه سنان
 از لوبه طاعتت و اندیشه خود گوش کن
 گوشه از خوشه چرخ و لوار است کم طلب
 چشم بر فرخ مهر و خورشید منافی نیست
 دین باسی بی نماند و سلسله سلاله با شکی
 پاسبان بریدم قصرت از قصور نیست
 ساسان از فضل حق که هست چیست بالذات
 بهر می چون نیست سینه از پنهان غمگین
 زین نهان عالی شوی فردا زنی باز آید
 برود و بود کثرت شمشیر از این چینی
 که خیار بندگی ماست می طهر است سنان
 و حد آه اگر کس در رکعت بی روی سنان
 با دو پر خون و لودر خواب غفلت نماند
 کعبه مستعد و در است تو غافل نشد
 تو نظیر کشت و خوابت در امری نشستی
 مال سرفشان جامی خمر جانان کن

پیش از آن ساعت که کرد و سخن است سر سنان
 که بسیار خنجر کن با دست شومت با و
 باشد از یک جعبه شمشیر او بگفت سنان
 که براق دولتت را بسن بشود همه غفلت
 خدایان چون علقه با بر من نور سنان
 چشمه نظرمین که جدا از آنچه آفرینان
 تا ترا در مشورت خود در عرصه کسیران
 چون خزان کاه کس کجای راه کس کن
 بگذرد بگذرد با روان کسی این بود غفلت
 بر سر جان اجمیت عسرت بی سیمان
 بسن کن تا شود حفظ طابت پاسبان
 بر در احوال قصرت که با شد ساسان
 محرمی چون نیست حاصل چه بر پنهان
 که تو نشود ان شدن امر و زکات بدن
 زبان از توفیق حق بر با هم وحدت بود
 بر او بسته زان کسست خاک جهان
 زکات آوا اهل با در پنهان از غفلت
 با چنین سخن عجب باشد که ایالات
 خیر و عمل شد چون در شمشیر آنگار و
 تا که هست از جوش غفلت که در حق
 کین سخن تا زمین با بدست از یکان

<p> حادثات و هر سوی تو جنبید بنا بر این کار با نیت کرد و از آن سر غیبی تر چنان از راه خلق نماند پس در آن باره و آن ملک چون یک با صحرای بیرون آبی ازین سخن گشت بی نشان بشو تا توانی با نیت از جسد زین ایوه ایوه که گرامی آیدت ذل حیوان مرکب لاجوت از آله و مورد زین آدم از نیکت مودت بیرون شدن زین شراکت تر نیت است و هر از این خسر و ش غلام نماید هم بود و ملا نطق کی شوی از شیشی شگفتی شوی شایان خضر با صفا بی نگر بیات با دل جان از این صمد گاه حادث و از جان فدا نمود ز کوه زینم بود ای </p>	<p> چون عجیب فشرده زین زینت کی گشت دیده از غیب همه اسرار باید و در حق مرد سخن را نه قول و فعل دنیا بدست طبلستان بر و شوقه سودی نخواهد آمد تا تو با خود بشی نیکی هرگز از جانان خیر از هر سویت در سخن باشی عزیز مرد و گشت کن می از لایق آنگاه نیت شد هر ترا دل بودی و اسرار در راقی از زین راه حق در پیش و بر پیش چو است نفس سخن در نیت خورند بی جانان کرد تر نیت سخن و سبقت باشد خبر هر که تو شد سگت نباید آن گاه گشت ای فدا نمودی هر میرصاد جانان فکر بود ای جهان جان هر چه بود </p>
--	---

یاد شاهان در کمال نطق خود در جز
 و انکه این بسیار روز از نیت سخن از این

<p> رحمتی کن بدل بخار و شیشه آن سه چشم بره انداز و نیت بر این سوزن از این تاج هر زمانه گفای گرد خاکه پستان تویش بر این که نخواهد شد ز جان سوخته و ای </p>	<p> ماه من چون گوی از آن که ششهای من ز قش سودنیاسی شمع جانان تر عدل کرد روی لطفت خاک منی خود خوانی استنم بود جای خروان من بود کرده از دست من سر زین بود و کون </p>
---	--

<p>آبروی بی بریم از میده خاک که دست پشتانی کرد با بر عشق عالم سوز او</p>	<p>آه مستی سوزد محشر کس سبای سوز کفر بر فلک بند آودود آسای سوز</p>
<p>تا در خاک پای کور و سوسن شمع چشم جز تو در عالم عید و دلخ سستای سوز</p>	<p>ای سرگوشه بجای و خنده ز خندان تا مرا با چون شمع جانان آهنگ است</p>
<p>در در روح افزا غم شفت است در آن گشت از غیر تو شگانه ز غمیت جانان فیست از طبر لیکر جان سستی ازین من شدم حیران با دو عالم حیران کن لو که باشی مهره سلطان سلطان کن و بدنام از غم است بعد از افغان کن کسیری چون تو بر آید تا که از عثمان کن آتشکارا چون کرد و طاعت تو مان کن</p>	<p>شاید بعضی جانان سبب حسد است ازین تا شد مرا آه عشق و عشق برین سبب کن سین که با می عشق مطلق بنده زبان تو که گتم از رفیق و محبت توئی از ضیاء ساختی از سر قدم خدای در پادشاه طه زوات عاشق چون بودم که در آن</p>
<p>آن من کرد و سعادت تا که در گوین هست کر حسد بنسبتی که اگر او هست آن کن</p>	<p>آن باره در نیست بس شرم ای جان تا حسن تو شد ساقی و عشق تو کباب آوی</p>
<p>وز شکر شربت در شور و شرم ای جان از کس خوار است سرست در بهمان جان خود بکدامین او در ذکر همه ای جان در باسی بختان با صافی که پر ای جان کله بی جویم آن را کله ای سپهر ای جان بنامی جلال خود تا جان سپهر ای جان کز خم زانی تو خسته جگر همه ای جان</p>	<p>جز روی تو که مدعی در دید ما آید بر چنگ در نظر هر خاک بود و بجزیم هر تا و ک دلدوزی که قبضه عشق آید از بجز شاد تو در ایم کجاست جا بنسبت ای که سیخادم از وصل چه مرهم</p>

گفتی که حسین آخونیز در تهنیت کبر و
زین در بیکر رو کردیم چون خاک در بر سجده

در است و در عشق که سفین مجنون
بی باد رحمت تو شکفتن تهنیت سوزان
هر می آید و آن تیره نهفتن تهنیت سوزان
ز آنروز که سپهر بر او نور افشای مجنون
احوال خویش پیش تو گفتن تهنیت سوزان
ترک سواهی عشق که گفتن تهنیت سوزان

با کس صد شب عشق که گفتن تهنیت سوزان
نسب بسته چو غنچه و در خون و کلامم
در دل جوایم با بر نیارم بنگه در شست
آزار خاک کپاسی تو با ما طرفی نیست
اندک هم با دل تو بسوزد و حال آستان
ترک کن کج آن کشد بکین سبک شوی

گفتا حسین سبب از سر لومی ما بر و
که کایا می زار تو خفتن تهنیت سوزان

کاسی با بد بمان پیش تو خاک تهنیت سوزان
روشن است از یک شام که بمان گفتن
روستی و انزوان سر و خزانان گفتن
گفت با زنی تو عیب است پیش تو گفتن
گفت حاصل جویان بر بره فرودان گفتن
فیت حاجت سخن با هست و در کلمه

سوزان کس طرح چشمش بر جان گفتن
عاز رحمت ما که از مهر مکن در بیان
فماست ما که از طرفی و جنت کج است
گفت از طرفی حال تو بر پیشان عالم
گفتش از تو خزان علم و محنت و ابر
آنخواهی دوست که با محنت و در تو مرا

سبک کجا چه از سوزن تهنیت سوزان
تا کجی با و کرمی گفتن تهنیت سوزان

هر چه در زخم عشق تهنیت سوزان
و می هر چه و حدت بیاراده آنگ
شیر سحالی بزین تا کس که زار سن

با زخم بیارزی ما و کرم ای تا زین
ای آنش حش خدا سوزان زن خاک ما
در راه و حدت ای شمع تهنیت سوزان

<p>تندی که در مهربانی است که ایستادگی کند تو شمع و من بر روانه ام تو بخود من و دردم اینش یکیش با سر غم و در تو تو من جان جزت نه باشد گلشنی در باغ است گلزار دل که سترال کیم و می با هسته که در باغ</p>	<p>تندی که در مهربانی است که ایستادگی کند تو شمع و من بر روانه ام تو بخود من و دردم اینش یکیش با سر غم و در تو تو من جان جزت نه باشد گلشنی در باغ است گلزار دل که سترال کیم و می با هسته که در باغ</p>
--	--

<p>بسیار است این از لعل که با سس طو اسرار بود لب نشسته باشد که در تو شد و می لغزشان</p>
--

<p>شده خیال حاصل تو از سرم هر جوان اگر چه یکم از تو جنت می که با کون ز بار غم الفی قدم از شود چون جوان ایست عشق تو هر چه غم نشود افزون درون مسکن دل عشق تو که هر که مسکن خود بر آید نسبت کند سرا همچون شده است کوی تو از جوان چه هم کلان</p>	<p>اگر چه نه در این غم است چه جوان و جا و چه تو از جهان دول می غم زمین جمل بود که ز عشق بر کردم نه تا طاقم از تو بجز و تنه برین کم شد بر غم اندل این غم غم است از غیرت اگر نه بسته در خمیر طره ات که دم ز لب که کردی آن از در تو بکنم</p>
--	---

<p>هزار سس چو حسین آمدند بر در تو و می نه خانه سروان شو برای اهل در و نانا</p>

<p>از جان تو آن که دست از جانان بیوان بار خراق محبت بجز آن نیست و آن باد که آن که داشتن آسان نیست و آن در سخن مروتی باغ و گلستان بخوان اراضی شدن برده در ضعیف آن بیوان</p>	<p>و در این تو که در سخن می جان بیوان بار خفا و جور تو آنم که شد با دست از شوارده اسن تو بدست من با تو که بی سرو که دست تو و طریقت ما نیست این لذت مستی چه خور از قصه</p>
--	---

<p>گفته که سرش بیستم زده است لکه زیوست دیده گران نسبت جوان</p>	<p>درد طبیبان با طبیبان که حسین کز غمرا و توقع در مان غیب جوان</p>
<p>ای منی نیست از لرم جان عاشقان تا تو ای آرم جان شعی جوان می رود که در خواب از چشم من از سر شکست خون آینه چشم من نریخ دزد قیمت کو بر شکست زگر روی و صفت می آشتی</p>	<p>ای منی نیست از لرم جان عاشقان تا تو ای آرم جان شعی جوان می رود که در خواب از چشم من از سر شکست خون آینه چشم من نریخ دزد قیمت کو بر شکست زگر روی و صفت می آشتی</p>
<p>درد و تا داری تو ای جوان چون حسین از سر میان عاشقان</p>	
<p>با لای تو جلای دل تا توان سخن با قوت آید از تو خیزت نه آید آسایش نه در آن خوارم جان است محصول عمر و مایه کیمت جوان سخن در شوق سست در محلا و شادان سخن اگر نه در آن گروم و غنچه آن سخن بر نامه وجود بماند سخن آن سخن</p>	<p>ای منی غمش کرد و عشق کردار نهان سخن لعل حیات کجاست تا آینه دل با دلگت صفاتی و سخن شسته نمی صبر و پذیرایی و عشق با کزیر طبعی حدیث و فقه ای سخن بس قاعده و بی خبر از عدل سخن با دانشان لوح تو بر در دل آن سخن</p>
<p>گفته حسین جان تو کی بر لب آندم که بر سینه ملت جوان سخن</p>	
<p>بخوان غمزدگان چشمها مسباه سخن</p>	<p>ببین که نم طبعه جان می نگار سخن</p>

<p>کدام مشهوره کوفی و کافرا آنرا خست بشم که با تو میوستند و در میان آن بجز آنکه محبت تو از هر چه می چشم چو دل بوصول بسته اند از سینه غیب و لا جواب دارد چو خستند بر استغناء از آن</p>	<p>که اخصات بدین خسته گاه گاه گون تو خواهم یاد کن این خسته را بفرمان کن چون گناه بخوردم تو بر کشتاه کن که ای کواکب غیب غیب یاد شاو کن برستانان که جز آن استخوان پناه کن</p>
---	---

حسین اگر خست ما شست است خسته شست
 برادر زخم بخور از حبیب و آرد کن

<p>بختیار چشمه کوی دوست برون بشنود آن سسده کوی ضامی آن چو آید مژگان رود از حبیبون یاد من از نصیحت ما قفل صلاح نیا برم جنون زده شد که بشود و گشت مرا چه مرا بی تو بی تو صبر کن کم شد بیایا در کون گشت چه حاجت گشت طبع ما در تو خور و نرس بی تو شست</p>	<p>از شسته نه لیل بخار و در خستون بختیار گشت آرام بهشت برون شود کن رس از غنای پیه چو در بگوش عشق و وفا شجوه نزار عشون از آن سلاسل سنگین نیا در گشت جنون ولی چو حسرت عشق تو می شود افزون که هر چه چشم تو مستم از آن لب سیکون همان قلم که کشید از بر ای خضر انان</p>
--	---

خو حسین بوصول حبیب چون برسم
 قران سسده صاسم بشود و شستون

<p>ای نم سو دای تو طوشت شدی جان کن تو گل برین خست جان کن لبستان چشم من جام نرسبت و زلم سنج کباب که نبودت گشته هم فانی جان جان کن</p>	<p>در روح افزای تو سزا کیدان کن آرزوی رفتن تو در وقت عشان کن تا مگر در خیال تو سبشی همان کن نیست غایبان در دل آن خضرستان کن</p>
---	--

<p>با سرگشته فریادت دردم از این شب خیزت آید از کوسم چنان دروغه ضرورتی است</p>	<p>با سرگشته فریادت دردم از این شب خیزت آید از کوسم چنان دروغه ضرورتی است</p>
<p>گردد سرشرت کوشش ما و سستی از این جان لومش از جان کند از دور الفاظ حسیمین</p>	<p>گردد سرشرت کوشش ما و سستی از این جان لومش از جان کند از دور الفاظ حسیمین</p>
<p>عیسی چه جام آستان با یوسف کانی سینه در خطه نه غوغا و میوه کفست پارت کاهل شیشه نیز بهمان سواد بود کسی خیره چو پندار می بود خست با سواد نه در کتوم سلسله شیشه سرتو صد این خست تو در خطه و سلطان سینه کند اگر مید زرش که کینه خصل با فو نیست زمین گفتم شست این کفست فی جانوش طافان این چون تموم از نو و کت سینه خاسته نجان این بجو شدیم این فنا کا در در حقیقت این نیز بسو که در آن روز با ساش حالت این بجای نماند در آن روز با ساش حالت این</p>	<p>با رجب هم با بان سینه با یوسف کانی سینه فراموش نه در شش سو می ل آمله خار و نی نند تکلمت سرای غاص شو و گو در نوبه محراب بیرون کشید آبچله را از عشق آرزو شما گفتا که اس با زبان بود کا در صفای تو گو چون خاند شد پاک در همه دور خست و شیشه تا که راه صفت و آنا و کرد از من مرا و انکا و آه چندی آتش کانی سستی کشته این کسین رخ : اندر حمله و عدم کوشم با رجا خاموش کن که سوزج سینه نماند کوشم با رجا</p>
<p>عزبت چو دیوان بر سر شربت و ناله ای سوز تر فتم گفتم رو به بیجا در با نیست این</p>	<p>عزبت چو دیوان بر سر شربت و ناله ای سوز تر فتم گفتم رو به بیجا در با نیست این</p>
<p>فریاد و سینه می زوال اندک من گر غمزه تو مع کینه در با کت من گر خلق بسنگ کند که زبان چاکت من بگفت اگر در کل در سجان خاکت من بگو چه پاک وصل قاده است تا کت من احسن ریخت زهر در جان پاکت من</p>	<p>دروزی اگر کردار تو احمد بجا کت من لعلت جهات مید با عیدت تا کت من در عشق نیت جاسر جانم سزار چاکت در عشق روی سو می چون کت کت من تا کت وجود من عشب عشق برده مید از مهر فود فریاد از ان فرود</p>

الحق تعالیٰ بر کشتن و قتل حسین کن
آن زمان دور شود سشتراک سن

بهر روز اول عاشورا هم صاها و صوا
ما صید تو شبها می جان با خود بجای با تو
در دهن هر طاشن هم کرد و نماشا تو
با چشم و زبان با سینه ما تو و کوا تو
بر تر ز همه کشته اند ز همه اشها تو
همه و امن مستحبه الی هم در غدا تو
این بر و نازید جسمه خون و جلا تو
و ناز نظر عا نلسا هم در سپید تو
اراد تو جان و و ای عاشق صاها تو
بر دست از عظمت است دست شرا تو

ای صید جان ما صبا کن که بود با تو
با چادر آمیز می گویم ز سر حسنی
که مویست هر دلم و هم کس بر تو نوا
پوشنده بجز آن کبرند و بجز دست تو
از سستی و سستی صعد و تیره فرود تو
ای عشق خانی عاشق را کویست مشغول تو
که از کشتن با کلا برین سبب از آن تو
از و به و میرفت علی بود موقوفی جهان تو
از کله و وحدت از کفلس زانو بشیر تو
تو نقد دل جهان با این تو شایسته تو

عاشقانه
ای گلشنه باستان حدیثه چشمه ناز

ای این جلست بر بدم خونم ستران تو
عشق تو بجان سست خون من سهرین فغان تو
کس خا بنین در ک ما جو کورن و در ک تو
هم خاشا شخا و کفاست از در ک تو
ببر یزد خون جانم غم تو بی باک تو
تا خند لبم بر آن تنه و زان کن تو
تربت از مردان مراد غافلان تو

طاف تو در آن ایام جان گلشن کلمه
بیر کب ز نفس کینه عا ناک از دوی سزای تو
خواست عا ناک که داد از کون لیس غم تو
گر بر کلمه نیست عا ناک در فرخ افشا تو
تا کیم بر پیش فغان شمع روح او با تو
ز این سحرش چه کرم جان جانان تو
بال کن او را در کشتن از دهن تو

باز آنگهی در جهان من نه عشق بود کبیر تو
 ای ماه جز آنکه من با منازعه بودی
 هر بی تو ای گوشت در غصه شایع بود
 تا سر من بر بزم مرز آج از غم غم بود
 بر من کشیده بودی هر ازین غم بود
 ای دل بخارده جان تو من چو گل بود
 که بر دل جانست حسین در عاشقی خود بود

نوشته بر اقصای غم از غم و غم ز غم تو
 با غم = غم: امورش از جو لطیف آموذ تو
 کی سر تو اندک غم از غم منخ شیر تو
 خیزد ای شهباز دل من است ای چمن
 در خط مدد یکتا خط از خط منبر تو
 تا گذر بر سلطان این است دست تو
 طالع شد از غم غم شد از غم تو
 غم تو غم تو غم تو غم تو

بدر بزم عشق امیر ابراهیم در جهان
 در قلم این جهان در دین در دانه قد جهان

اگر فوف و مصفا خواهی تا دوست کن
 چو شاه عشق با چو گلان بودی سلطان کن
 یکی در این گل بین بشو تر آفر که میگردد
 اگر خواهی کرده با بی بکلفت غم دوست

و که ای در فدای منی شیر عشق قربان شو
 جوی لذت چشمش بخت که بر سبیلش
 که کای جوی این این اش طایر علی است
 زین اش در این کبیل چون از غلستان

حصید اندوه من بودی که بستم جان من
 سر ری زای هر دین به سماک - مویس انوش

بریکو آیم تا نه بستم - ای او
 بستم ز غیرت و دل با روی غم بود
 و اندر اینست فراغت با رخ طایر
 ساکنان عالم بالا هستند و می خستند
 سبیل اندر باغ همیشه در دست طرب
 که بدی سینه از زنگ خنات بکنت

خاک ده بستم درین جدا که بر سبیل
 تا که غم نخانه بشود که شد خامی او
 نیستیم بر ای طوبی با قدر دانی او
 سر بر آن خاک که خند می بر بالایی او
 تا نه بروی در غم در از رخ نیامی
 ستر و خوار لب شیرین مشک خامی او

<p>رو سستمانی بناید از روی جهان پیمان پای نخواستم گشته بدین بانا از روی ای</p>	<p>کلیه تارکین من خواهم که کیش مبارک گردد مست من بود سوره سوره و کلام</p>
<p>از سر کوشش بخت روی کی از حسین فیسیت غیر از کوهی جانان بخت الما کوهی</p>	
<p>کاش سجده ای دیدم می طبعی خیال تو اگر نشد می لیل من بر تو می ایصال تو مهرم بر آن کی شود در حرم جلال تو طوطی طبع بسته لب بی شکوه مقال تو بجکه بگام دل چشم چاشنی ناله تو وانه طایر و لم لغتسر طلال ناله تو</p>	<p>پای خیال نیست شد در طلبت صلال آه که کس سپرد روی پناه کوهی کبریا هر که ز روی سنگت خاکه طلبت نشسته ایل جان گشته در می کن سر جوی خنثی از لب من بخشش تو آب نلال کله و ام نگار جهان من سلسله یاس طریقت</p>
<p>چند ز گفتگو حسین بان خست چاشنی حال کوهی که بر نه هست این بر قیل و قال تو</p>	
<p>مخلی نضول کی بر در راه کبریا می تو طوطی روح را درین بر گفتگو از حلا می تو آب ریخ هوا نیان خاک در در سراسری تو بود و رای دانستان سلطنت کلامی تو گشت جواز خوشی این هر که گشته شامی تو آه که بنده ترا نیست شش سجده می تو جان هزاره بچوسن باو شکسته قلمی تو جان حسین اگر ایضا سطره ضامی تو</p>	<p>اسی از جان عاشقان بخت کلامی تو لبس طبع با نوا از من شایلیت بشش جان خاکین نغمه بی نیت گشته قرار آستان پانه قد بنده تو دید بروخت آتجان اگر بد طاعت هست تو بجای من بنده تو شاکلیت تبع کیش کوشیده تا برسی بگام دل بیش مکان کوهی تو جان برضا علی تو</p>
<p>حرفها</p>	<p>حرفها</p>

می کرد و خطا بر سطرها هر ششگانه را کرده
 بود و در واحدیت هر واحد را فتح با سب
 ز نظام علم سطر آید و حسب جمع جمع
 با وجود انشا الله کرده و حروفه فاینست
 در مجال علاوه و ادوات با سب ذات
 انصاع جمع و شست صدح در جمع است
 فرقه و صفت فرحت آنگونه می آید که
 بی سیر کرده مراتب از طریق سلسله
 ساکنان فطرت آید و عدم را در
 تا پیوسته شد با سب از شاد است بسیار
 چون در جنبه فقا سب جمع است فاینست
 حشد عشق فخری بر نفس که پیوسته
 تا کنی با و اده فخر و خلافت و در کم
 در خلافت تا نما در سطر که با خلافت
 کرده برارض و سا عرض است فاینست
 پس یعنی ابرامی خلق آن با در قوس
 تا کنی با خلافت کرده و نشانی فخر
 تا بنا شد جز فخر شود می چو واحد و
 از سر قیامت که غیر می نیار و دیدت
 بگفتا می عشق با با جان پیشه قان بخوبی
 در میان ظاهر و باطن فخر کرده و حسدی

سبب است ان بهر دست ما بود کرده
 از تجلی با و لا مفتوح است که
 کشف سبب قوس بر احوال کرده
 خود الف با از سطر و م ما کرده
 از همه فراتر است از ذات پیدا کرده
 تا چنان ظاهر شود کنی که افشا کرده
 اگر چه اول است همین سبب کرده
 و در پی رجعت است از سر چو بنا کرده
 از دشمنش بود سبب بگفتا کرد
 بود تا از تکلف و تون برایش کرده
 سطر سبب از قبیه هر سبب معلوم کرده
 پس خطا سبب سبب با طوعا و کرها کرد
 بر روی از تون و سبب عنوان فخر کرده
 بر سبب علم الا سببش دانای کرده
 در قبول آن جمله حیزان دور کرده
 از کمال قدرت و قوت توانا کرده
 از لغت فخر سبب و سبب پیدا کرده
 نماز خدا ساد می اندیش سبب کرده
 پس سبب سبب سبب در خود نماز کرده
 زین بان خود کند و با سبب معلوم
 تا م سبب ان ظاهر که مجنون از ان کرده

عشق را در سینه کور می و جدا فخری
 بجز آنکار کمال سعوت سلطان عشق
 عاشقان بی سوز و خزانده بر طور
 با و درویشان از آن صدق و دانه و حق
 در آن یکی می سر کس با او سستی اگر
 آنکه یکی تا پیش که فاقه کس بود در کف
 در خرابات خزان سقاقت با پیش
 انگشتران فرموده اند سوت و آن چه
 از آن ندانم چه سست اندین بخت سرا
 که هر چه باقیان در نشاء و قاور مطیع
 در همه عالم بنگین زرد و کبیرا
 می ستره از سلطان و این نیز از محل
 سخته قد و سببان اجال حضرت با
 اولی از فیض قدس قاطب است وجود
 روز آموخته و در دانشستان بیرون

کلاه و افسر خوانده باش کلاه معزز کرده
 عاشق و به شایخ در عشق کلاه کرده
 در کعبه جانان است و ستم کرده
 و در سخی چو این بولش جدا کرده
 آن یکی با دره و این یکی با دره کرده
 بر با می صفت و با قوت صبر کرده
 ز قوت این می شیس صفت کرده
 نقل نزل بکس نیست تا بهر شاه کرده
 اکثرین جامی ازین در تو می ستم کرده
 در افرا سششان و در بر ستم کرده
 لیکت در کج دل مشکستان جا کرده
 که چه سخن کانه برین دیده نامی کرده
 آنچه با این از نصیحتان فیض نینا کرده
 زاده از فیض مقدس سبیل آلا کرده
 تا آمدن عالم بر زخم مشبه بر شمشیر آرا

کلاه غمت را قرصی داره از همه بر می
 می پس باران شیراز و خطه کرده

گفته ای هم بخت کلمه درین اندکی
 تا ز صبر او تواند عشق صبر و قوت
 تا بود شب آتی از کیبوی مشکین امر
 تا نسیم جلدو همراه کرده شکستی

این زمان کسین بخت مهانه ای کرده
 غمزه او را ز نور صبر خرا کرده
 طرب باس لعل را از وی شکر کرده
 زو همه آفاق بر سنگ و سبلا کرده

شده را از نسیم خستیدان حشمتی او
 آن ملاحظه داده و اگر از یکت بپوشد
 در میان شش از باغ برده حین و خضر
 کس سبجان بیام آینه شکر کسین
 در سراج اندراج او عا و از آنجا
 فاه رمی او ز قتل فرست از وصیت
 چه ضیاء صفت ندان فرموده بر بخت
 بزم بمان لطف عهد ناسوت کس چون شمع
 کز نور جان را اگر وقت از کف سلطان حشمت
 نشود و از آنکه شیرین کوشش جان است
 کرده غارت حکم سواد عقل مرا
 با ظلم میم و جعل از آنکه آن را بار
 کی پذیرد نشان ای لطف فرست
 از جمال بیستی سحر چون نود که سر
 از طریق لطف جان داران کف

در شکت آنجا معنی آن بخش مسجود
 بوستان شش حبت را چون بچا کرده
 سخن فیرا با چو سطح حرج خضر کرده
 جهر خضر سبستان او را تغییر کرده
 که کسی با واقف از سر بر سر کرده
 بر روی خونی تو حید حبس کرده
 نیش بهب صفای کسین منصف کرده
 چون که در خضر عشق از من آینه کرده
 با سبب جان شکر کسین کسین کرده
 خوانده و اتفاق را بر سر و غونا کرده
 جان غم خرد من آلیج خود کرده
 که چه بر سر آینه با رب نی کرده
 خرد را ایچون ذکر من آینه کسین کرده
 حمل با را معنای قی از آنکه سر کرده
 امی که مجروح حجاب با سبب از آن کرده

عزرا همی چه بود در شکی تو کسین
 ز آنکه خود کسین بر همه تو کسین کرده

و بی بخت و غم و از هر چه و از آنکه
 و ز هر کس که بر سر است آلیج سحلا آمد
 زده است در بهنامی کل سببین آرد
 آنچه از در آستانه زیات پیدا آمده

ای وجودت مظهر اسمای حشمتی است
 بر تو قدرت بیاس من فی ملک حبت
 سوری سبب و جو از طلمت آباد هم
 در جوای آفتاب زانست تو دیده بود

<p>کاه معدراج تو مسترکاه ادنی آمده سرخب مطلق انشاالله استکارا آمده پای عزت بر سر از عرش اعلا آمده طانت مرآت ذات حق تعالی آمده عقل کل حدیث آن جبرائیل و میکائیل شعنه دیده پرده خورشید شعله غره صبح انزل شان نور غرا آمده طرقه سیلی ابد از وی سطر آمده قطره اندر شمع فیضش مدت دیده آمده شده اندلی عطرش سنگ سلسله آمده حیرت نفاس آن کیش میجا آمده غیرت اعمار صاحب کف میضا آمده در حریم کس شان حریم محترم تا آمده</p>	<p>بند طایمی قریب کتاب تو معین انقیاس سحر اسرار خیرسی بود دولت تا جرم پایه قدم ترا از روی محمد کسریا ظاهرت بجموعه جمیع عالمها شد گشته در کونین جرمی از کلمات استکارا شمس بر پرده میستا بدلی افشاش اقول از حضرت چون زوات لوبید شد آفرین از نعمتین چون لبها مستها گفتا چون کلام که در صبح بخشش از کف چون غنیمت بسته چمن غبرین کیبوی بار سوی خلق تو گوید روح روانی بی خلق بزدوی باز همان شمری که اینی گفت خلوت خاص حدی که لی روح اندامه</p>
<p>احمد ترسل درو با هم من با برود را سرد سوس که حلقه است آمده</p>	
<p>سپس ترا بر مقصد صدق احد جا آمد لی ابا بر شب ابوابی حیتا آمده اسم ذاتی خدا ساقی صبا آمده گولت بر شراب آداب دانا آمده دبجو طفلان از برای حفظ اسما آمده صده هزاران که ز نور طاق کسری آمده</p>	<p>اسی ما و سن شده قال بیگار شهود بر سر خوانی نیت هندری سبب اند شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا احد و سببانی که تو بردی او را بیگانه آدمی که شد معلم مرگ یک را الفضل شهر قدرت را چون سما و قدر آراستند</p>

<p>صفت ساربت در سیاه و اندر دست ساربت خاک پاکست آب رحمت بود که با شیر او بر کجا ریاست علم فرشته از روی دور حدیقه پس نزد جنت بعد تر و نفس سودان آن آب رخ که با جنود ایزدی تا تو برکت با نود می تا سحر باشد شیخ باسوی لاجوت بیرون آن باران سوزان تا ریست او ریست لکن بقدر می آنچه ایزد جنت را جنت الله خواهد</p>	<p>خاقتی از سرس تو درین ترس آمده تا ما بل الشار را آسب افغان آمده ریاست شش آیت آن افغان آمده فتح خیسبر از بل تصدیق بیایا آمده بر سر مشور تصدیق تو ظفر آمده نیلین وضع قدمها امر طه آمده از او آیت چو بر جانت تکی آمده فطس به قدوس حیت و دنیا آمده بر کمال ذرات تو بر جان دعوی آمده</p>
--	---

<p>ای حبیب حق کونی محبوب ارباب صفا حشر ایشان لاجرم از تو صفا آمده</p>

<p>ساهدین دوی از زب کانه هشتن آن دوی حق و صنی صلی که فضل او آفتاب آسمان قدری که زبیر است او نور چشم دین و هست به طینت که مشتری خاک ایشان زبیره زبیر شده خون عین تو طالی کرده گیتی انسان نیست اندر دست تا غیر از دوی</p>	<p>هم بر پشت و بازوی بارانست با آمده امل گیتی با بندگانش تو با آمده بر غنای آبگون بر شرف اعدا آمده خاک ایشان تو با می چشم چو آمده زاکه برکت خمره العینین بر زبیر آمده زاکه برکت دروغ چون شبر زبیر آمده بر تو بر آن اعصاب مرقا آمده</p>
---	--

<p>ای عزیز صبر سنی طو علی طبع حسین هر زمان از شکر شرکت شکر خا آمده</p>
--

<p>دست بچم کور هست ز دامن صلت که</p>	<p>با پیش دست قدمت است و الماعه</p>
--------------------------------------	-------------------------------------

<p>گرچه از روی شرف تو گوی مال آمده در شعری خوش نمازندی شعرا آمده باز چون شکرک صافی و صفا آمده در دل ایران من پوست ماهی آمده آنجا از کلاه حق ما آتما آمده می لبغت ورد جانها ما را آمده</p>	<p>گوهر طبعم تا زانک پاست کی بسته نظر من در خورد پاست کی و با آنکه ای کتابی رحمت شسته با مسرا من کج ویران جامی کج آمد از آن چه نرسد پاس روی بیای لغت بیست اندر چشم هم لطف خوشتر بدان در دوا من</p>
--	---

	<p>ای با اول مسئله ترا کار آمده ورد تو هر هوس دل افکار آمده</p>	
--	--	--

<p>و آنکه از روی لغت سسر بر آمده تو روی اندک شیده بیار از آمده خلقی با من خامس گرفتار آمده کلاهی هر کس شکفته کوی خوار آمده خود غیر تو کجا است بیدار آمده آنک حق از و اگر چه برافزار آمده لیکت اختلاف از ورود پوار آمده گرچه ندوی مرتبه بسیار آمده نداد همیشه از دست کار آمده و آن موج هم ز کج هر پوار آمده سفسش هست مختلف آوار آمده و آن یکت ای هر چند دوست ما آمده و آن یکت در فصل بسته پندار آمده</p>	<p>ویده مملک کلب مرا صد پوار غریب خلقی میان هر دو از نظر مروت تو کج بیکرانی و کلا طلسم شست کلاهی خنوره چهره که آشته محجوب در هر چه هست بر تو نوره جود شست و دانسته آفتاب نباشد نقد من چندین هزار خانه و یکت نور شست اصل عدد بغیر کج نیست در شمار جز و اعداد چه نیست تحقیق در عدد یکت بجز تحقیقت اسواج مختلف و آنکت شرب نیست شده عالمی یکت این یکت نیز گرفته شده و جان او بهر دو این یکت عشق سوخته بیدار عقل را</p>
---	--

<p>و این کجاست بدیدم او ز کجا بر آید سپس تو بدیست جز اختیار آید و از کجاست بدیدم که کجاست بخواب آید پس تو بدیست جز تو باغ و دیار آید از کجاست بدیدم که کجاست بخواب آید تو بدیست آنکه محرم سهر آید</p>	<p>این کجاست درون صومعه کجاست خوان در قنبره نشاء صورت کز سبک نظر و در چشم دل به بند تو در این خوان از خود بدوز دیده و در بازار طلب آنکه چشم بد چاشنی از شرب شوق پس کس بیرون پرده نکالی همین برده</p>
<p>خاموش کن حسین ز ما سزا عشق نیست بتر ز حد مستی و کفایت آید</p>	
<p>عشق تو با فواره ساقی مکتب تازان آن می رها ندارد ای جان کن جانت از خاک و حال خرابان آورد درامد کانه زره تو هر دو آن علم است بجادمان ای پستان شوی آورد بگر بسیکر اند هم چو شیشه ز میسنی هم آفت زمانه بیم نه بدی که با هم باسی بر پستانه شد شاخ شاخ جانم اندام مستم چو شاخ</p>	<p>ساقی بیا در جامی زان با و سببمان گفت ایاز دست من که تو بیایان تا طایران قدسی کردند عیش و عشرت ای نامه بن عالم من کش نیاز ما را بنفش شوی شود کیز چون شنا که عقل ای زمان شرف ای زلفی من بستن گر لب بر سینه است سخنان ز ما در کارمان از غم تو موی تا در کعبه سر آید</p>
<p>ای دل ایبر ز من کرد حسین بیدل زادی هوای با روی در این مستی</p>	
<p>سجده بجای تو حساب از جان برده عاشق که سازه کعبه ایمن کاران بخانه بستند ای سحر است ترا که زانم زانم</p>	<p>کسی که سودای ترا لعل و لم و برده دل جامی عشقت ساقی ز نور برده در و صفت فردوس کرد و بار بگامی درمی</p>

<p>مست و خرابیم تا ابدی الی شام فرزند مشقت علم اطراسته صدقه کاشته خدا صبر کردیم که با یاد ز سر کن تو هم</p>	<p>کانه خراب است ازل فرشته اتم سمانه واندر جهان کانه ستمه کما نقل فرزانه در کشن قصه سحر و دم آنکه سحر در دست</p>
---	--

کلی بسودا سنان به بجزیر حسن باقی حسین
خود لایق در سحر تو که در جیب سنان ایوانه

<p>در پیش خود دم از نثر اب عشق او بیاید هستمانی کرد با من عشق عالم سوز او روح قدسی مست کرده عقل دیوانه شود عنده کم کن برین دیوانهای فر ناند دل دانه ای عشق بوی بد از این چه مشیاید بشنود کعبه دل را تو پر دانه از غیال بجز دوست مهر شود با یزید چون آینه کردی با مشمش</p>	<p>گشت محکم سحر از وی سیدل دیوانه گشماند برین دل دیوان و خود بیگانه گر کند ساق مجلس غمزه مشمانه نه آنکه من بودم در ساقل بجز تو فرزانه قصه بسبب و مجنون لبست بجز افسانه دونه خراسته اهل دل آن خانه از تخانه که خود کم کرده و درونی مگر چون شاهانه</p>
---	--

در میان پالبا سنان با دل بی حسین
تا سازی جان خود را در سه حساب گانه

<p>ایمانی که در دیار و دم خانه کرده که عقلمان بر کس حضور برده عالم بر از روح مشقات چه بیرون از ای پستی سلاسل مشکه پیونده سازد زمی اسل شکر با بر خولبتن من در بروی غیر زخیرت چه حساب میرغ دل مرا که دشمن شده و داشت</p>	<p>کبخی انسان به تمام بوی برانه کرده که گشتن سنا بنمرا استانه کرده چون کای بوی حلیه خود مانده کرده اسباب عقل با همه دیوانه کرده حسبم مرا خرنه در خانه کرده تا در هر یک جان و در لم خانه کرده ای مشفق و لطف فر تو بر ما کرده</p>
--	---

<p>خود کرده آهسته بزمی می شایخ بود بر تیران و صغر در اوه صفا ای شایخ</p>	<p>آنگر روشش چه مردم میکان کرده با دوسه برین جعل شایخ کرده</p>
<p>ای بچه جان سومی بدان ناله بر ما آمد جانها فدای جان تو ای جان منما آه</p>	
<p>اندر دایه جان من کجوقه خانه تا کن شکران کجا فرگشیر تو بیسته با تیر و کمان بیتوب جان در کجی زن در یافت بوی کج چنانچه قدر متنه جانم که بھر برف در کج</p>	<p>چون بریده بودی نفس در آن بیرون کج کرده امین دین و دلی در ز صبر متنه از خاک پایت چشم اوران بدمی بنما آه بیرگاست دشمنی او بر حسرت و زینا آه</p>
<p>خان حسین خسته دل در استند تو اولم بهر را و ای دلشش بچون سبیا آید</p>	
<p>که او من بیا دیدانم با بختانه از کاشش در صالش با و اید و نسبی مطلوبه با چه جویا باید طلبه تا توان خلوت سرای دلبر قالی از غیب براید گفتم که ساز خانه در کسبم من چه مردم ای از مرغوخ رویت مرا آفتاب صورا قرآشش شمع مجلس کوی آفتاب کج با اوست در و زخ جان با مقام نه است</p>	<p>کرد و جهانیا نیا با بر آفتاب خانه از مشرم آتب کرد و کل در کلب خانه نه لم دو کج مسجور و مشر امیب خانه چند کج و ان ساز می کتاب خانه گفتا کسی لب زد و بروی آتب خانه ای از نسیم سویت در سنگت نام خانه از آتب عارضت شد و پام تا خانه بیر و س نیست جنت دل اعتدال خانه</p>
<p>ز آفتاب تا بان از ارم و در در آید خواه چه سپرد که را که در خراب خانه</p>	
<p>باز این جوخت نه هست که آغاز کرده</p>	<p>با عاشقان خویش کرد از کرده</p>

<p>از تمشبان قدس جو پروانه کرده سید سمش کوشا پیا ز چو شایا ذکر کرده با سیم شنج و خمره غمت از کرده هر دم که برده اندرخ خود باز کرده و انکار و صیبه خلق با دواز کرده</p>	<p>با چند با حجاب چراغ نفس شمش لریخ دلم ز قدس چو رسته بود بک چشم کسی بند چنین نیستند ما که تو بر رخ کشیده بریده سرو و مراد چیا آرزو جمال زمر گرفت شروع خوب</p>
<p>جان حسینی اول عشاق برده کار حصار خنده مشهوران کرده</p>	
<p>با حسودان امن دل شده پروا خنده که دلم ما سر سیر بلاست خنده قدر ایران کلوگیش چو شتابنده که بقصد دل من تیغ جیبا خنده لیسکن زیده است چه حال که وفا خنده</p>	<p>با زهر اید دوست مرا از نظر اند خنده چه دشمنان تنگ جفا کیش بجان اید خنده با حسودان پانده لیش چه در زنی خنده شرطیاد می بود تا در ایشان کجه کوه برده در باز غم حشمت من قلب والت</p>
<p>من بخویم که گرفتار استند تو نیست لیکن مثل تو من چستند کم اند چستند</p>	
<p>کوی احدیست در جهان کوشش کرده چون از طره زرب بنا کوشش کرده سر از مسکات سروده چو شکر کرده زبان شیوه ای خویش کیش روشن کرده مست و خراب بود اولده پیش کرده این باد با که از غم سر کوشش کرده امی ندی بگو تو چرا جو شمش کرده</p>	<p>مار چو عود بنویس فرا موش کانه بر روی شهره خط غلامی کشیده تا قلب عاشقان شکنند لشکر خست بنیاد پا زده و شش کنند در زبان امی ترک نیم است که مار بپسزده جاقم فدای جان چنان مانی کرده ماد بکشد دل بهش سوزان نهاده ایم</p>

<p>از نامه ادبی من حسابم فدای عشق چون تو مراد خودمیش از غم و شکر کردی</p>	<p>از نامه ادبی من حسابم فدای عشق چون تو مراد خودمیش از غم و شکر کردی</p>
<p>لو طوطی حسین کوشیده حساب شکر جو حیا محبت تو خاموش کرده</p>	<p>لو طوطی حسین کوشیده حساب شکر جو حیا محبت تو خاموش کرده</p>
<p>وز جراتها می بود و طاعت جان یافته باز برای کج کوشش کنج و بر این بافته کسی است و خود در صبح لغو جان یافته تبع عشق شیرین جان حسته ز فرمان یافته عاشکان از خاک کبر است آب حیوان یافته سند مرغ است بر تو از کار صیقلان یافته</p>	<p>ای ز بدعت عاشقان حشمت در این یافته خاکدان حسن از سو بیا علی سودا بیان یافته آرزو مند این دیار تو از نسیم زوبان یافته عزت و دیارت گرد آن بغایت عهد کبر یافته خضوع و نکلهاست عمری حبت آب زندگ یافته تا صندان گفته کوی تو در وادی شوق یافته</p>
<p>گشتمه سلطان انعام محبت چون کین بر که بر دلوان عشق دوست فرمان یافته</p>	
<p>کرد و آمدن بجان خود دوست باشم که آن از معلق میشم در مانی اگر در بند و راس گر کجی خاصه سلطان بی نهایت جز تو بر آن بقای جان و دان یا بی چه تو از غم و شکر جان از که در غلام با آب و در به دست و کرد تا پای میروان که که تو بی مراد بشکرت خانه عزت چو در پیش از دست که سلف نیست در ویش و در ویش است چه موسی ایست که در آن سجده سال حیا ندای مر حیا بی زنده از ملک است و در</p>	<p>و در آن ره آن کینه اگر حیا می یافتی در عشق او ایستاد که در نظر آفتابش محبت را اول با بر طرا سبب دوست بخت اگر نکند قدم جز آن قدم میرون از دست ز تو سبب رخسار چو تو می در جان یافتی ترا در صفت این بجانم سزای که در شایسته بدار ملکات مصر جان اگر خواهم ششک چه سلطان ایستی خواهم طلبی است ایست اگر دعای تو قدس ای تو ای تو ای سحر رضی نفس سرکش را اگر کوی در وای</p>

که بر خال خود مسندی ز یک بجزند
 و گوید با سوسی قتل بر فشان
 سلبا یک نفس زبان سپایان از عالم
 گوید عالم و عدت بر می جلوه جاست
 از تو تا منزل مقصود که می شیش نماید
 و می مر آه با شند را بجز که حق محفل کون
 فلانی عالم عدت می چاکش کبری
 ازین سبب ای پر خشت بختد به قون
 کلا و زنته اگر بیدتر اگر خ خود را
 بدی سلطان و کینی بنده می جستن
 اگر تو عا دشی ای دل کون غایبان
 خواند کجبه عدت شیر که شیک و
 اگر از خواجی شرب با عدت و عدت
 امام شریف سلطان علی موسی رضا کردی
 بخودت خانه و عدت چو در صد
 بیگانه صلا می عام مکر از خوان
 اگر چه گوشه فقر است و اندرین
 ای خورشید شاه یک از صد یک
 و میرستان غیبی را چه جان او عالم
 چو در میدان نامی بود هر کام
 براف برق جنبش بر چو سوی امکان

کند روح الامیر آجا لبه هر کس
 که با برستان و چون جان
 بر روی بروی حمت ندست و
 هر روح القدس خواهد شد که
 اگر بود و عدت درین و
 که تا که روز خورشید جان دوست
 سبب از سبب تا این که تو هر
 قلا و دمی با کربالی زنده قیامت
 قولا با علی موسی اگر چه می
 که بر تو شکست کرد و چه
 که سرف جمان کردی را
 یا در کجبه بعضی می چو فیض
 سحر آمد ز تو بجان سلطان
 یا صوفی سلطانان همه
 کجا تکمیل کند هر که
 فخر می آید که کند
 که زبان در خود را
 بشره نامان در
 نماید عقل کاشیش
 بر این مریش ساد
 نند خاک و پیش بر سر

سزید و اگر درسی بر ای هاشم صاف
 تر ازین جهان پر غلت عظامی غرضش ای
 بره نقد و عالم را بدینان گان در گمان
 الا ای شاه درین پرورتر ازین بدست
 ز سبب حیات جمال تو بسوزد خرمه و دانا
 گیسند غلامانست را غلامی ازین می آید
 ز راهی عالم آراست چراغ شمع درین
 چو بل فرغان حق هرگز نیاید چو کاروان
 گیسند بویه قدرت ز میدان جدی حق طای
 حسین جنت کجا در باب ای سلطان درین
 باب جنت و درخت ای شایع ضمیرش را
 تو اسیر سیرتی شاد و مومن در جنت
 اگر درم قدرت شاد با حسین از شهر رخسار

که که کینت جان ای بی رخا و صانعان
 براق با و با بیشتر ز سبب لکنت پا
 که هر که جوهری نبود درین غلغله
 گیسند بویه ز سبب او نقد شاه سر آید
 که هر دم بر تو می آید تجلیه ای سبب
 که فاروق خدیو غنی تو را نمودن از حق
 ز پامی و سس فرماست خدیو شبت سلیمان
 سلاطین جهان هر دم کندت به بندگی
 که کار عقل کل استیجا نباشد غیر حیران
 که در روز تو بچکان آید دلش از توبه جهان
 ز شولات لغتانی ز تخلیلات است سخط
 ز پامی کرده غنائی و کاسی جنت سخط
 ز آید از آن ده صد که خدیو جنت است

ز خوان مفضل و اگر دست نصیبی که گمان
 که کام برزم ای سلطان ایضا ترا و صفای خود

دلا که دنیا وانی ز بهر جان
 چو در بند صورتی همی هر خاک آید یک
 ز عشق پرده سوزان بی عالم نفس
 ز این دان بجای آید تر اندر آتش ایلیان
 ز کسرت جان و خرم و غم و اندوه می نماید
 تن از در پار جهان کس شود چشم جهان

صفای ده سینه خور که نادر جان
 چو در بند دست برودن آن جهان کس
 ز آید زیر هر پروردگار جهان است
 چو در دلهای پو ندی به بین زین آینه
 بوجدت آبی تا خود را هر چه شادمان
 حجابی تن هم برودن آن جهان کس

گفتند که چه حاجت آمد از آب صافی ای صوفی
صدف تا نشکست کوی بر نیاید و نظر پیدا
سحاب قیوم چون آمدند بر سر شدو حایل
مخروش و شور و غوغایش آنگاه درین دریا قدم در راه
آید با خلیفتین عمری سپید در راه او پویی
ز خاک آید که مردی سحرش زنی کس کرد می
ز بغیر محبت ایزد طراز است ستم ثانی
بجیب است آمدانی بهار الملک و بانی
ای سراج دروغانی بر آینه زین و زین
سباق برق چشمش ناچو در میدان برانگیزی
وزان میدان چو خفا نشان بگردد گوی توانی
اگر دست نغمه عشق جان و بهتت کرد
نغمه عشق شهبانی چو از خاک طیره در آید
سینه بهشت ارباب بسجلی آید پیش حکمت
ز شیطان آنچه بر زمین چو با جهل بود کلام
ز کف و رو دنیا آنالی چو در حیرت فرومانی
اگر نگویند بر من آن در آنگاه در حیرت جان
اگر می طایر قدسی چو بس زمین بر چکان
بده جان بخش سبحان ایضا آمد برین
اختلاف آسایش او در آسایش سوزان
صد که گمن اگر آتش چو بر آنگاه سلسله

با شگفتی این کف را که آب روان
چو بنگستی صدف در وی پس کوی بر نیاید
چو با برادرش بر میز و قهوه هر دو در میان
که چون با طایفه ایشان آن کس کاغان
ملازمه صفه ایشان با بی نامی بود در آن
پس آنکه در جهان بگو که آنگاه چو
اگر در چشم دل از این در غبار است
ز سبب حضرت قدس حس سبب بهمانه در آن
که تا بر عرش حکمانی چو به نزد بان
کعبه حاسی جلالتش ز صبح آسمان
ز جوش غلظت اندوه دست چو که برین
کلمت آمد و کتاب به ملک را به حاکم
و سوز سرخس بی با ز غنا نظر چو جان
چه حاجت هر کس به جم را که بر کشته آن
زیر چو آنچه اندیش چو جان با اسبان
بگناه کشف اسرار من به من جان
اگر از خرد تو که بر می بقای جان
ز شکت سده فتن نخستین آستان
نار در دنیا پیشه بان ز در وطن
که در سر کوشه پیش بر آید در میان
کز آنکه لسان از شکر از خرد آن

<p> کز آرد دوست چون ایلی که خود او در میان ز خود بگذرد در برنگارین شد آنگاه و کز چون بختش نهوانی بود جوئی چون ز عیب استخبر ترا کز جو او را فیه و او این مشهوره را نیز عیسی چه خوار نام تو این نه تاج خسروان ایلی نه لغزشی نهان کز در نقش خیال او بهار اندر خاک نه آن خرم بهار است این آفرین عیش استیج این بهار چون کج گشت ز قیصر و صحت ایرود - علی که در می فکر کرده این همه که تا عرش جهان بلای و بر می چه قلبها از عشق هاشمی شده که از این همه درانی نشان ز این عشق خود را خداوند </p>	<p> توان بود ما شده خانی بیایم و صفت خیانت محبت میان بدین اگر چون روح ربانی خدا خاچی ز طیر اوستان لوز جاودا و لکن ندوست دل بدو دیش گردان مشهوره در این عالم کز چون که از حسره جمال و تبار تا آن فرخ مناه است زدی برانی ترس بر ایلی ز کید و از دنیا بکنه جان شو از جهان سخاک فرزند کلان چو دل اندر حرم حسین از دامن چه کرد آلوده </p>
<p> بر آستان است از دستان که کز آرد و حال </p>	<p> بر آستان است از دستان که کز آرد و حال </p>
<p> چهره دوست در آن به آفاق بر آید چه آینه پاک روی آینه </p>	<p> که نور می خود آینه چون توان طلعت دل آینه اندم و نم </p>

بزعم آنها ای قهار است که در آن قدم
 چندگونی که ندیدم اثر ظلمت رویت
 سرور آن اگر از منویبت راستی
 در مستقیم صد تو بود اندر نظر ظالمین
 اگر باران دگر می تهر و قزو نیست از حد
 نور آن خورشید یا سخت گوید محنت
 نیکت کسی چون غنچه گلستان مجسمه ظهور
 سوسمی دعدت نظری کن بکمال خلاص
 و اصدی بد چها عدد از جنان بیار است
 سبیل رستی خود دور کن از دین دنیا
 اختلاف صورت آید سبب کثرت و بس
 شرف دیوار چراغ شود از پرده شمس
 صورتها جزوی بر خانه خود بر آن کرد
 جنبه آنکو شمس بود کن که بی گوید بار
 قانع و عدد نظر داشته و خود چه شود
 ما چون کوه بود تو چون قله زان کشته جدا
 تو نقاب سبزه رخ نهانی خود باز روی
 تا چه جو تو کن گفت که بود بر سر آفتاب
 تا خود بر کوه گرانمایه و تو چون صدق
 دیده از آن طلب و چه در آن دیده کن
 بنده یا دشمنی شایب خدایم به سبب

که چراغ در وقت جان و مرقه شعله
 دیده از خواب که آن باز گشتا با بسینه
 دوست را در همه آفاق بود ای بسینه
 چه سرو شسته بیانی همه کت بسینه
 چون دریا بر سه صد غم همه در بی بسینه
 که چه بر چرخ لبی که بر حشا بسینه
 اختلاف صورت و کثرت اسما بسینه
 ایام او احمد صفت عین می بسینه
 سران صد اندر همه شایا بسینه
 آنچه دوست بدان دیده عیا بسینه
 چون نه تنها گذری در رخ بسینه
 نور خورشید بچرخانده مجرا بسینه
 نمودن شایه کثرت اجزا بسینه
 من چون انقذ نظر من است بر حیا بسینه
 اگر امروز تو فردا می دارا بسینه
 چون تو دریا بر می خود همه دریا بسینه
 بی حجاب از رخ با جامی نمانا بسینه
 چون دلکشت در گذری شب بهلایا بسینه
 چون صدف را سنگی تو گوئی بالا بسینه
 کی بجز دید چنین روی دلدارا بسینه
 خوانی عشق کسی عزت و الا بسینه

<p>درد ناز و کجا سو می بدو استی غمزه اندک رسد پس می چو کجاست خلعت نور ز بعد از شب طلاست کاسیخه دلبر کند از آه زهرا بیست کاسیخه بان بر تر ازین عرش است نگاه سوار چو دولت پای او است تو چند را که او را مستحوی است عقل با در جانش عرار و شیدا است که هر گوشه از دولت در طوق است کلاه در جهان غم اندوه زین است تا که در می صفت و آتش طلاست نگاه در دیویش از دنیا کلاه است</p>	<p>بچ نایب که کج بیست است آبد شور از خاک و دلش کج سنبلی است و عدو بیست از عشر بود در قرآن خطر باوید مردانه و دوسه عدایش در هوا می برویت به پر عشق است فتنای سطر روح نقد سنا در سر آن محبت که طبع هر از جوش است روح را در طلبش عاجز و جبران بیانی آفت جان و دل گوشه نشین است آتش عشق که در دل بوی صفای است بازین است که بازگشته کلاه بنواز کلاه از دیده محبت چون بخورد در لبا</p>
---	---

انچنان کج که در عرش سجده حسین
 دیده کجاست می که در کج سوید استی

<p>کبزه ز خلق اگر تو ظلم کار خاست کر بر جهان کج مقصود خاست در نگار می کج خلق چه درت پز است تا تو نشسته بر سر دست و کج است هر چند تیره حال چه شبهای طلعت تو از عرش قناره بصفت پیاز است کزیر بیست از چه غم مقام است</p>	<p>ای دل چه پای بسته بند علامت در نه قدم پیاده سوق چون جلال اندر صفای کلمش جالست سکنت کجا پای برین طاهر در جرم است آواز تو چه مشعل زنده در دشمن است شایگانان در رخ بزم از شرف است با کجاست بر صفت از جهان بزرگ</p>
---	--

<p> طول باکشاورد بسته بند عکاسی گوهر اگر چه صبح زمین خراب پربانان که کبیل بلخ جدا ستی کز تیره و چایم رخ و شش اندر شصالی که طالب شهر با حضرت اسبیل تا پاسی شد عکس خجالت و تاسی عابدش لغت می عشاقی فاسی محسوس این محقر و در روز طواری یکرگت و صاف کرد با کتی سالی باد و نفس آلود بخت موی تران بسته حکایت عذراستی باد و نفس خود نه بناموستی </p>	<p> قطع مایه نیست کلب اربیبست کونی که مهر حضرت در برین است تا که کتی بلخ سخاوت اندر بن نفس کیش می سره با آن کند کج بخت و زده غنمه شکونک شام هوا تو بند کتی پنی بر کتی در جات رشتی اگر تو جرات ازلی خسته چه سگنی گویند روز مسیال بر تو طوقا دام بیرون پدید دل سیدی همچو شسته خودی روح چرخ خود کتی نماید ست حسن عذار روح چو پیکر نه دیده کتی روح فرشته جان شینی زمین </p>
--	--

از دست شکر نفس از آن بودی اینی
 کاندو سنده سانه خیر الخیر سینه ای

<p> کاندو آفتاب چهار تاب سار نور تار بل و غرق سار سار هر دم در سبیل دولت و اقبال بر ناله سار علیه تخمین سار کز قاضیان جلا آفاق فاسی در حسوع خلق بر هر ابرو خاسی اصباح شمع راهب است تو فاسی </p>	<p> تا هر چه سایه بر او شسته از این مایه روشن او چو باو و مهر او بود اول و اول و تو نه و فاسی ای کز آنکه از تو ای الطاف کرد کار وارند ابل فضل بذات تو تخت از روی فضل مظهر ابل هار سسی صبح اصباح خضار بدر است تو فاسی </p>
---	---

<p>علقت کتو سجود می طلعت سوا العقی نارا چه محرم حرمت آن ستره از قی سوز این بعید و تو بخوابی بشه بلا صفتی اگانه علاج خسته دلان بکلت طاعتی از آن خمری سفاک هر چه بگفته ذالقی خور را زخوری تو خور کاره وقت فارغی</p>	<p>در روی مقدمه من بگوشیدان جنب از آن سرگرد در سر وقت غیب است در روز و در آن محرم من محرم دان آنکه ام عیسی زمانه بود انی و دای ما در کام جان خسته دلان ریز جرف نارا تکل من او را طاعت سچو آنکه</p>
--	---

از آن زمان لغایم او خواهم بپسندم
 از آن زمان صدق و بی غبار تو نام فتن

<p>سوز و دلگوشی تنه دور می جان توئی با که کرد در دور سید هم غایت در آن توئی در زمانه از فر اهدت بدمم قتل توئی از پس بریزه و دیدم سنا در سندان توئی در سندان سوار سنا در سندان توئی در سندان سوار سنا در سندان توئی در سندان سوار سنا در سندان توئی در سندان سوار سنا در سندان توئی در سندان سوار سنا در سندان توئی در سندان سوار سنا در سندان توئی</p>	<p>ای که در حلیم و ایبا که در سلطان توئی از که جویم شرح لچون سولت جان توئی از کسب از کسب از کسب از کسب از کسب توئی پرو با ایگنجی بی غایت سوا احتیاج توئی قدرتت چه کائن عالمه لوی سندان توئی آرزو ای که غنیزه اشرفی کجای توئی که چه در آن سندان عاشق زده توئی عاشق و محبت تو ای عشق از تو کلام توئی</p>
---	---

جان ز کجور رسا در سندان توئی
 ای که در آن کسب سندان توئی

<p>با که در محرم حرمت آن ستره از قی سوز این بعید و تو بخوابی بشه بلا صفتی اگانه علاج خسته دلان بکلت طاعتی از آن خمری سفاک هر چه بگفته ذالقی خور را زخوری تو خور کاره وقت فارغی</p>	<p>از عشق انسان بدر قدر ناه شودی اگر لال لب حق نام من سوزی خردی اگر خود محو می بند می از زانو محو سوزی</p>
--	--

<p>که کعبه را حیدر شدی همانا شایسته که شاه ظالمی شدی جلوه گرفت مستور در جهان از بی خودی خودی که حیدر سر او از جنین جاه نبودی چندین تنق و خمیده خوکا نبودی که حیدر نه امیش مذکوره نبودی</p>	<p>که جهان حسین از علم فرقت نشستی هر دم طریش سوخت ز آه نبودی</p>
<p>خروج نفسی که در عشاق درانی این طاعت که نم که تو دیدند غایتی اسی و اسی از آن کلمه که دیدند غایتی سوزند جهانی چون غایتی که بشانی ندان بکلمه سوزان و لم ان از غایتی که برورد تو باشد هر مکان کلماتی</p>	<p>فرخنده ندان که تو دیدند غایتی نی صبر مرا که تو زمان بشکیم در برده ستانی در سر عشق تو گویند که از بر توانی در جاست در پیش از جان با غایتی سوختن جان عادت آدم از سلطنت گنت و محکم</p>
<p>شایدان جهان چند در کا حیدر تا گشته از لطف که تو شده با سستی</p>	
<p>نه آن که بداند جان بر آن که جوایم باطل هر احتیاجی جانان چهر احتیاج است باقی که سلطنت است در عشق و در عشق است سلطنت اما الله بشنوی از وی که بوسه عمرانی سمندر و از اسی عاشق در پیش و با آن که پیش با خلیل که گشته همه گشت ساقی که از سجده و در آورده از سجده است بر اسی نقد عشق او مضارده جویرانی</p>	<p>اگر تو عاشق عشق چو ادا بسته جاست غم سواری عاشق را چه شاد و بیاست اگر سلطنت با بدیدار در پیش این ارشد در دست است عشق است اندر و اسی ایمن اگر پیش فرو گیرد همه اتفاق عالم را خلیق عشق جانانی سپهر است از کف عشق سحاب و توانی اسی بل بر و از عشق کسب چو میدان که گنج شده بود در گنج و میرا سنا</p>

بخلو شخار و حلاست هزاره ده که در عشق
سختی آن سیرای جان در امر جانوی همرا

سبکت جانان شانه زش کن مگر در کبر انچه
چرا و استه جانان اگر جو با من جانی
برافشان دامن جنت لکر و عالم جانان
کربارت نمی آید کاستندی بر جانان
بسویک شانه خود باز که تو شهباز سلطان
که که جانان به پدید آید این طلبان
که آید ابدانی حکم نفس خرقا سنی
که نقد طلب است مانند خزانان سنی

بشارت باو ام عاشق جوان به به این
چرا شافیه عقل که به عشقش خبری
نکر خواهی که عشق او که جانان کبر جان کرد
الاهی غایب ندی درین کفر چون
جو بان کرد هر ویران به کشته سیر کرم
هر آور که کفن از جان چون این دو عالم
تبع عشق قربان شود عشق جانان شود
ولا در بینه عشق و مگر که اندام جانان شود

حسین اینده فرمان شوی سلطان عشقش را
سلاطین جهان آنچه کنندت بنده فرمان

چهره و به نمودی دلش در جهان انداخته
نورش عزت برقرار آسمان انداخته
شورش شویب در کلان مکان انداخته
ظلمتی در طلبستان بوستان انداخته
در سر دنیا می خرد و دلکعت جانان انداخته
نام کبریت در زبان این دران انداخته
ان غم کردی آفر در زبان انداخته
عشق تو نویسی جدائی در میان انداخته
شعله در جان حسین آفران انداخته

با در کز خنده در سحر جان انداختی
انبرای شاکسار دین بر سر کوفی طلب
عشق ما سرافایده او در حسن دایران
ایرانی ز کفر باطلت خود را بخشیده کل
شیخانی باکی بنامه در کعبه سلطان عشق
داده و وحدت را ظهور انداخته طلب
لب فرایسته را صراحت و بی از هر حد
حسن را با بار پیوستی و در باطن نیاز
از محبت شعرا آفرودستی و ز پر کوشش

ای عشق منور تو سرکش شد و سودا گری	
و از خبر غم خالی شد بسند است	
<p>در نامه محبتش با نام من آنگاه آمد ای باد فروزش من سرایه خوش کن سرایه یازد تو بیم حمل یازد تو که زنگیم تو ای هرگز من نفس ندوم اول تو و آخر تو ظاهر تو باطن تو تیری مغم اندوزی به دیده من بوی</p>	<p>زین بیست یک کردم سرود کرد آن از کسب خروش من بر باجم و تو ای همدم اس شیدان همدم کبر قدرت من خرد و صد سار تو جان سینه سوزد ز حبش در عین جوید آخر هر کس سوزی باریت دل آید</p>

بروانه صفت سوزان ز سوزی فغان جان
 تا گویم امر جانان دو سو خردی است

<p>چه حذر کنم ز مردان که تو امر ای جان به رخ عشق بریش کسب زین کشته دل به چشم نشان است از نشان خود که شتم و خوار خود پرستی خود را نماند خاکت ز دلالت خضر جامی بچندان دود لغاتی نفس مرود همیشه بنام جان تو بسند که جلوه و باناست قدح از مدق و باقم لب با تیر چشمت سب باد استادت</p>	<p>چه او شست جان همون اگر شوم بستان که ز کشتن تو یاد دل مژده شد کوه که کسی نشان نیاید ز تو جوید بی نشان قدیمی بیا رسائی ز پیمان من که دانی که سخنان دهم بر امی جان شوم جان فانی بسنگین به رلوب که جانی که ای جان دستم خراب با پس به با بر شای اگر چه بشویش ز خوانی و کرم ز پیش پای</p>
--	---

آنرا عین عاشقی گوید که ز بارون با صد
 در کوه ای بر دست کج ایستد

<p>برخ خوشی اگر نمائی دل طالع بدیالی</p>	<p>و در جهان هم بر آید ز خواب اگر بسا</p>
--	---

<p>دشمنی ہوتی ہے چہ بیاہد آفتاب است بلا می شد مجھ کو بیاہی طلعت خود غم خویش پاک کو ہم کجا ہم راہ پوریم بیجان با بیگمات بکلر سیز و الت دل و دین چو میرانی نہیں ہر ز پروردہ چہ تزد منت و دشمن کاشن بی نظری چو ظلم ہشتاونی کریر ز اشش دل تو مہوی پر آئی بنا رجو حدت</p>	<p>نظر لیں اترنا نہ کمالی در کشتا نہ توئی ہل نہ اوئی ہستی بان کو پست خیر تو را کہ جو ہم تو کہ در صفت نیما بکہ از سستی کہ نماندین حدت چہ نیا سستی کہ باشد چو تواب بر کشتا عجب در جانی خود را کس در کشتا کہ کل ہمین بریدہ جو کمال آفتا اگر تہ سبوت گشتہ تو گشتہ دل چہ پست</p>
---	--

انہا سن سستی حمد چو حسین شد محب و
 پس نران حدت در ما کہ تو مرد شستائی

<p>بیاہی کہ جان با ما او تو سستی جانان چون تہ است تو جان جان مو ظاہر بیا ظن بیا چستی لعلہ سبکتہ ناو تو خود کجا است بنان تہش اسی عشق در ما و من پھر کہ شد از تو صدقتہ سستی تو مستحق ای عشق ہم عاشق ز عالم چہ تہ سستی قرآنیش سخن اجہ من انہا کرمی نہ بد زہ جلوہ دہی سن سستی کہ تہ سستی آید حدت حسین</p>	<p>کہ ماورد منہ کسبیا تو سستی کہ چون جان جان ہم پست تو سستی کھن با تو با ششم و کہ تو سستی و سستی کہ اسی جان تہ سستی کہ ما جملہ لاسیہ و الا تو سستی کہ سر ما تہ شور و غوغا تو سستی کہ لیلی مجھ ان سستی کہ تہ سستی کہ وہم تہ سستی کہ روح مرزا است قرآن تو سستی کہ در بد ہم پست دیا تو سستی تو سستی برد اہن کہ تو سستی</p>
---	---

دوش مرغان نمود و نیزه و جاسکت
داد دست و لم سینه شایسته

بوزن این عدل از دین سوسه
نورده چو اندست او با دو جان
کرد و آفرید جان غارت مسکله
تا بخشید از گرم کنج بوجر است
عابد برین شد عاشق بر بیاسه
بر دست سنانیم آه مسکله
خون لیم ساسیل بر خط جانی
گر گشت شاه من در دم کجا

من چو بفرمان او بسجده گزینم دست
شستم دلم سست از جان شده با سست
حی این شد نشان کرد چو شجیت روی
آن شهر پر کوفتن داشت خرابی من
آه که از عشق دوست کین چه غمناک
اگر در خود قائم را در پریشا نیم
سخت جانش طبل ساخته در حال و قبل
آه که از بخود ز این چه شغف کتم

دوست چو آمد جان رفت حسین ایضا
عاریه دار و در مشر قلمت نه

چو شمع از تاب دل بکودا اگر بر دای
چو بر غشور آزار می خط لغز می ماوار
بدان چشمی که نوره انی ز خاک با می ماوار
اگر تو را می آود می درین دریای ماوار
جز با در کربو بول جو با می ماوار
اگر تو سبل دید از جهان آرمی ماوار
بجسین بخت و بیجا که با همی ماوار
هوای بنم ریح افروز می است زانی ماوار
اگر تو ذوق سر سنی ازین دریای ماوار

بیوانی نقد جان در باره اگر سودا می ماوار
شاه شاه جانی کرد و غلام شده فرشت
چو از کبر و دیارستی جهال کبر ماوار
سر رشته بدست و در صفت همای از سر کبر
چهره جندی بودی چو مستعد که از شایسته
بشست سبل غیرت گش کوشش با غم ماوار
بگو کس آن چو می ندی نمی کنی که در عالم
چو از این ای بر همه را چو از کس ماوار
دینا چو کن کما طبعان چو در سبب ماوار

<p>جانم بگوشت از غم و بی غم نمیشکنی و از جراحت دل و سر و چشم نمیشکنی</p>	<p>گفتم کنی عبادت ما از سرگرم ما از تو قافایم بیکت غمنازه سلام جان مرا از آتش حسرت بره ختی چون من خورشید بدم آفتاب کنی چنان جان مرا که محرم اسرار کبریاست تا گفته ام که ای کل جفان بدست عالم در پیش تو هر چه در شورست بد تو</p>
<p>مرایم و پای رخسارم بجام کنی اسب چو عیبت که آن دم نمیشکنی جانم حذر آواز ما و دم نمیشکنی وزن از عیشه بکس سرورم نمیشکنی اندر حریم و حسن تو محرم نمیشکنی مشهد مرا از کرب و غمی نمیشکنی بسج التفات جانم عالم نمیشکنی</p>	<p>رفت آنکار از جانی تو فریاد کردی ایا که جو و ما در سید او کردی</p>
<p>ایا خمر تو خا طرخ و شاد کردی باری همانی نصیحه فرمود کردی و صفت لطافت کلاه شاد کردی استاد که از وصال لعل با کردی دل از عهد عشق خود آرزو کردی</p>	<p>ای که شکل غم تو نصیب کوشید عشره و نیم که بر لبش برین طبع کند آن شد که در معانی شاد است گر که در خیال تو این خست ازین پس آنکه بایست غمت منم کند</p>
<p>چو سبزه ایام حسن بید می انگاره و سر عشق تو دلداد کردی</p>	<p>هر جا که هست چون تو کل سر و قامتی که جان و دل برده می توانی از کردی ناصح ندیده چسبیده لبی چو کند</p>
<p>از لب بد آن خسته بآید قیامتی باشد که آنکسند واضح جا هم غم آنکس مجنون سست را از مجنونه غاسمی</p>	

<p>عالم را چگونه بود استقامت از خاک آستان تو بر رخ عالم است نمایع کز شش جبهه بر آرم خاسته</p>	<p>عالم خزان دنیا و ازل لغت تو در بزم است صد آبروی با بجز اگر به مقدم مجسم عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم</p>
<p>چشم همین چشمه خوئین روان است هر خاک از حسیب نماند با خاسته</p>	
<p>باری نکات هستی چو آن کشتی کی این دور و دور تو غمناک کشتی تا یک لغت سحر سحر قمار کشتی در رسم سینه تو من خاک کشتی باری قیامتین آن بیت چنان کشتی</p>	<p>ای کاش بر هوای تو من خاک کشتی گر بود می باشد درین صفت امید دار ای کاش در شکار گشت امید بودی ای سینه سجده گاه ملک بود می باگر چون بخت بدست جان کشته کشتی</p>
<p>گر چنانچه چشم خاک دست تو در محبت است چون بر شتر تاج تارک افلاک کشتی</p>	
<p>بچهره خلوت عشق تو ایام است تو بجهت عید من آیدم که روزی کشته چه بود که شش ششگان شهید است بیا بیا که تو خنده شهید مجلس آه است اگر از جان که امی بود مشکب است بیک در نظر اهل دلی موجود است نگر خوش که تو جان هر نفس است در تیر بجز که که روح و گاه دیا است هر ایام که ای نازقین بستان است</p>	<p>اگر نفس ز جان است نجاب کشتی ز عید رسمی مردم چه حاصل است اگر کشتی کند جذبه عاقبت است بر نیت تا در وقت فروغ صحبت است چه بود که با تو بگردم شکیب غیبت است ز چشم مردم صورت پرست پنهانی است ولا برای تماشای بجز طرف مستکبر است تو خفته که جدا گشته ز خویش بجز چون چشم سستی چگونه نشناست</p>

	<p>تو که شاه ملک حسنی و سرور و جواد دلی و محزون گدائی عجب بارگاه آرد</p>	
<p>که نه هم ز آسب دیده غیر نادار که چون آنگاه سید و شهنشاه کواد تو مرا سبیل و لاجباج نه طایفه آرد پس اتان چنانکه خواهی که بیاید آرد که تو یوسف شدنی گمراه آرد</p>		<p>ز تو هم پدید رحمت بگذرد و می باشد ز میان ما هر دو این سدهست بخشن و جوی من پسندم در دل من بر خوار و سرشانی در غلغله درون بر او چو روی می رستم خبری ز خبر کنعان چو شود اگر بررسی</p>
	<p>سجد میسروردی حسین مدظله العالی بگمان آتش شامی که میسر شد به آید</p>	
<p>چو خورشید جویان را بر همه عالم بر آرد قیامت باشد تنها هست که از بر همه آرد نه طاقت نماندند ای می اگر دیدار آید هر می آرد و خنده رضوان بر روی خلق آید ول در زمین بختانی بر عارف پیوسته هر دو آید من هر دو آن که نور چشم آید همه عالم بر آرد حق و متنا جان آید نخوشند آید آن که در هر جمله آید</p>		<p>پس اندوهی دل داری که دیدار بگانی نوازد پرده پنهان جهان بر او آید نه صبر از تو بود اگر چنانچه تو می آید که اندوهی به خدا که به نظر عالم آید تو با بدین آید از چشم غم خسته آید مشو غایب من که هر که آید در آید جان آید آید صفای و شکیبایی آید لطیف می آید که هر که آید آید</p>
	<p>سین چرخ شیرینت چنان برفت عالم را که طویل بر آنی شاه بعد تو مشک فاسق</p>	
<p>اگر چه روز و شب آید دست در آید پس مشکست که آرد و با تو مشکست</p>		<p>آنکه کمال آید همه آید صبا ز جبین سر زلفت ز بر دو آید</p>

<p>سوز که جود آید دست نشانی بر کز نزدی لطفش شعری اسپندیدی ستمک جان بودی دادی تو خوار بسم</p>	<p>نور که خاطر من لطف لطف می شناسی سزا که نام بر آید کم کنون بخشش سخنی تو که وفا کنی ای نازنین و که بخشی</p>
<p>صید بی رخ تو سبیل انگر گشت که نور دیده عشاق و شمع انگر گشت</p>	
<p>من آن کسم که قرار بر بجز کند گامی بجز که میسزگرم شخم غیر سبب گزارد ستمم در هر ذلم ندیده دست کسی خراب کشید مهر حال برده جوشی بیخ مهر عزیزم که میشو و عنسی ستمگری مینوی شیخ زید با کورا</p>	<p>کجا است خود چوسانند جهان کند کار چوسانند کسی در جهان کند کار است چوسانند دست جواد به کوسانند کار ز پا فکاد از دست چوسانند کار در آرزوی و حال است جگر خوار بجز جگر و شمشیر است در شب کار</p>
<p>حسب باره دل حسین بیخ طری که گشت در هر عالم کجا دل با بی</p>	
<p>ای مرد نازدنی لبسان تا تو سستی از بار غم چه غم جو تو فانی دستگیر ما را بر آنچه هست که کنی خیر از نیست در آن تو بر ز ستم طین ز در کار گفتم بفرز تو شمشیر که گناه است از حال با بدست بجز جوی از آنکه ای یوسف سید و دهانه شمشیر ما مرو لعل دل حسین نشد جوی چو کباب</p>	<p>ای نور دین شیخ سبستان ما تو سستی وز درد دل چه بکند چو زمانه ما تو سستی با بنده بهم و خاکم و سلطان ما تو سستی که که بیک است و فرمان ما تو سستی دیوانه بهم سلسله چسبمان ما تو سستی واقف نه خان از در پریشان ما تو سستی که راه روح و روح در جان ما تو سستی با تنگ کنی در دین و زمان ما تو سستی</p>

بسته ام دل ز غم عشق بر می حسنا می خسته سیم بر می حور ملکات کرد ای سکه	مرهم سپند هر سوخته سهار است بست شکر سنگ جلوش خوش گنار است گر پرو باد صبا از سر زلفش سار است نه چو طوبان زان عشور دم تقدار است مردان حسنه من نیست اندر آزار است	شادی خاطر پر شیشه شکلیه دلبری سرو قدی سیم بری ابرو سکه بچکسوز اتی بود در غیبت شکست آزار واقف حال اهل غمزدگان پس نوشت که چه پیش بری گشته نیامد کدم
ای حسین از سر جان بگذرد زین سخن که بنا شد به ازین در همه عالم کار است		
که بسته پیش تو جان با زهر کبود بار که آن زین جانی در سر سینه با بسته کله نه با تو کند دعوی سرافراز آنقدر که شد و جسم طبعی بهیلم بند اگر غمزه شوق تو که در غم آینه دل چه بخت بین حسنه دل تمیاز چو چاکت لگه چه مراد کنی نه چو آرز اگر نه با سر زلف تو کرد و سار	بیایا در ترسان مران جان با زنی کجا بچشم تو آید تیار سندی کن به پیش قدم تو چون سرو پای در گل باغ چو تیر راست شدم با تو ای جان با چگونه کاشمش شد اسرار عشق ازین گمان چه طالع است مرا غم که جان من سوز چو خود ز کاش عشق تو سوزم به عازم مرا چو طبعی بر چه نسیر عذای کشد	
چنانکه در ره عشقت کانه هست سخن قوتی ز در چه عالم بخشش بر تار سکه		
ای دوستی دیدم خنده بچاک جانان چو ناز می شهر از دیده جد است	روزم چو شب تیره شد از درد جدائی حال من مجروح بگر گشته چه درانی	

<p>باری جو میرم سسر شرم سسے ناگو کو اگر اندر عشق ہی سسے تو پای کی نرناستہ غنہ سسے اسی درد و آلام توام صبر سسے</p>	<p>کہ بھر عیاوت تمدی بر سسے از حسنت و لالہ وہ کہ چرخ را و بر آید آنرا کہ چون سسے تم عشق کو کرد بیدر و دل را غم سسے کہ در اسی</p>
--	---

<p>ماہ سپنج حسین از غم تو چرخ را بر آید تو عمارت جان و دل سسے</p>	
--	--

<p>چہ شد اسی جان شیرین تو کہ کیا دست لگی کہ چون تو سسے غم لہا یک چرخ را بغیر بیعتان کشن ترا سسے چہ سواد و غنہ صوان کو و در سسے تو اسی ماہ گلستا چرخ را پر و بہت تازہ حاصل اگسے طیر از با سسے و لی تا وصل در غم تو اسی چرخ را چہ شد با سسے سسے با سسے</p>	<p>مرگ کی پتھر انشا پس در جان تنہا چنان شد شری و درازگی بیا اسی سسے بر دیت جان بر آسنا سسے کہ سسے حیم از آگش سسے سلامت با سسے نقاب شب بروی خود کش سسے شد صفا کہ در ہنوز سسے امید حاصل اوست سسے چو آمد با وہ صاف چرخ را سسے</p>
---	---

<p>جنون عشق چہ سسے چہ لقاقت غافل شد و دل از تو سسے</p>	
---	--

<p>عین درد دل تو سسے جوان دوست سسے با سسے تو سسے از سسے و ان سسے سسے و اور سسے</p>	<p>لغز و امید سسے زندگیاں سسے بر کس کہ سسے چون سسے اور سسے</p>
--	--

<p>کریم که از پناهی برآست گزینست باد می بخور که بار طامی که میسگشته</p>	
<p>اول گفت لشکر داران من هستم حسین بیشای چشم من که جهانی که میسگشته</p>	
<p>قصه کار تحریر می عمل اول و دومین کار ناز نسنا تو سب آن ارضی هم ازین بار دل من بسته در آن طغیان پر چنین دل نشستن جان شوق و آرزوی آمین آرزوی باز بر صف خود که کعبه پر زبون خار این قدر بست که قصه سخن بگویند بار</p>	<p>اهد فرایخ زینا لب شیرین ادبی حسن بصیرت انوار جمع لطیف میرت جهان منجست بدان طغیان و آن بدوی تو سیاهی پر پرشته دلانی بسکن بردخت خطره خوبی بر کل آن دل است چانه در زمین پرشته شناسا بسکن</p>
<p>مچو دندار تو بایه می بچمان بیست حسین دیده بکشنامی تو هم چشم جهان من در کار</p>	
<p>کرد در میم و هم نفس درو ما خوش از خون دیده منم غم آید به آید چون نقد تو ندید کسی سر و دست بالین زخمت و ابرو در خاک مگر دارم نسیان لغت تو حال مرده دیوانه کشته از غم چون تو پر کشته</p>	<p>حیف آیدم که چون آن کار می پریش تا عالمی نوزادان آه آتشین عشاق در القامت تو دل هم کشته سلطانیم کمر که همه شب بگو می تو تا دیده دل چو پر زخ تو خالی شنبین من نیز بودم آرمی و عقل و چشمم</p>
<p>در روز مرده بست برآید حسین اگر تو شد لعل تو منی صاف غمشین</p>	
<p>کلهت در پیش شد و کلهت تو در آینه پیش از بابی معانی بود از کجی برآه</p>	<p>ای که در لایم معانی زده کوسن شای هر که خاک زده تو نایج سر خود کشت</p>

<p>بست افکار تو مشاطه بکار محبوب خلق دینی بر طبعی است و توئی حاصل کون ذبح حکمت چو پویشی در آئی در صفت انقدر است قبول تو بدان در که صفا از غم خصل و منایات آتی ز سر است</p>	<p>که در سر از سر برده لغیب آگاهی اهل معنی همه شلند و تو سنا پیشا همی شیر بر شیشه معنی گذشت دو با همی هر دم از حس که خفا آنچه تو در می خواهی این سعادت که تو گشا نیست آله آگاهی</p>
--	---

گر به امان و صلاست نرسد نیست عجب
 دست همه صیر از صفت کوه است

<p>آه که آرزو کور باد و نکرده نارسد بر سر صید نخواهد گشت و نگاهم کرد چاره کار عاشقان از می نورد و ز نورد کبر و بانیگم برد کس بر پای او نیستم کسی ضعت سر بر پای کسی سن با سر بخت تو آندم چه پیش در با تن محبوبی که گوید با همی گشتم شد ز جلا و در من خصل میخیز معترف</p>	<p>سوختم از غم و نشد ز بختی نگر است لایق صید چند و نیست چون نگاه زور و زور چه نیست است چانه جدا عزت سر فر از نیم سگنت است در جوار بر درش آردی بر نیست ز خاکسار بدنه نظری من است امیدوار میسر عاشقان بود طاقت بردار ز آنگر ز عشق بنور و دامن نرسد زهر نگاه</p>
--	--

گر به سادت آورم چو حسین جان بخت
 از رخ اول دل کشم خطت و غم ساری

<p>تا حسن قبولی عکس در جهان انداختی زینچه در کاسه هستی چو نه از جام عشق نه سنا سده تراد بر لباسی چون طایر هر که از عشق جانست فرسوشی بر است</p>	<p>عاشقان با تامل اندک جانان انداختی شود شوخا در زمین و آسمان ایثار خطت در دل عجب بود عشق طایر ایثار قطع اقبالش بگفت جادان انداختی</p>
---	---

<p>بجوابت غافل چون زدم بر دم میر نه بحر وحدت تا نتوچ و لاده از بحر ظهور تا جلال وحدت لرا غبار باشد مختفی در سینی یکت وحدت ازیر غباری کزین اصل وحدت از نتوچ کی شود زلال آب کجا لوه و ترک عشق را سرشک شغل وجود</p>	<p>تا زهر آوار زه در کون و مکان است خسته در قاع ظم زمان در شامش کی از آن است صورت هواج کثرت در میان است وقت هر شمس کن هوید و زمان است هر زمان که زمانه هر یک در کلان است بر رسم خلافت در قاع ظم در آن است</p>
---	--

سودنی در کتب شمس خاستن کجاست
 زان کس خیرت که در روی تا که در آن است

<p>ولا چون در غم چو کان عشق دوست چو کان اگر گشتن بود کاشن ترا با در شادانی کما ز جام عشق کز مستی شود دست از غم کن ز مشوق روی آن دلبر خاگردان جان میر چو با آمد بد بچو آن بحر جان چو می بوی ازین تخم آب و گل قوی و نغمه و تو کای ز کبر امی کینه سینه میز آبی شوی آنکه</p>	<p>اگر نرسیت زنده شادید که در حدت خجسته سخا می جستن با زده عشق کی احشیه قوی است چه در دلداری جویستی از غم زده چو می ز غم غم دین و جان کز اگر بوی آنکه او جمالیست آنچه میجویی سپردا شفته قوی در بیاسی بی با حاصل بصورت کز چو درین دریا اگر کز در دست ز جان آنکه</p>
--	--

صبر از فیض بحالی شامی جویستی
 از ذوقی است در باقی بر با صبر جفا بودی

<p>اس دوست نامی کن که بیست او بر کوی ز شام بخت زین بر دست چو تو تیر از چشم بر دست بکشاوی چو لعل خلق چون خاک راه برود از باب دل زین</p>	<p>اگر بدست ز غم ز غم ز غم است کوی که غیره از آن شرابی مقرب در هم کن چه آید بر با ما سلیبا باشد که بر تو کین نظر افند کما</p>
---	--

لی دومی بند و سوزن و سوزن کمال	در جمع اهل دل فتویٰ شمع محفلی
کشتن دل غرق بچایای سبب	گو باور صحت که رساند با حسله

از عشق سنا ز بند و راه ای حسین	نی ناز بر کسی خنجر را نی ناز بر کسی
--------------------------------	-------------------------------------

از کبر که شمشیر سپیدی با کبر سے	از صبح کو شمشیر شمشیران بر اردل سپر سے
بهر کسی که نمائی جمال خود به بیات	درین جان بن از حسن خویش سپر سے
بیزش لعل لب خلیل با حست روی	پیش غیره لکر چه جرات بکری سے
سنگ که شاهی عالم خسیع نشا صحر	اگر مرا تو کعبه شد لجام خود خست
از خاک این پشاست در سد شیم و خا	پس از وقت اگر تو بر تو کبر خست
سرخ تو خیم کی در مقام وحدت عشق	بصورت از چه ستم دگر تو خود کبر خست

از مراد طلب مستغنی حسین از دوست	آه نیم شبی سازد کبر و سحر سے
---------------------------------	------------------------------

بجان و جهان خدایت این کبر ز جانی	از وقت جان سپردن چون این کبر سے
مردان بیای خودت غیر شست از زیادت	کشتن کبر عشقت عمرت جاودا سے
از حال مست این چه پیشیا ز غیبت اگر	ساقی بیار جامی نشان با دگر که د
چون کبر تو چشم غماز حال من مست	بکفایت اگر با نمر از دلم نسا سے
نی به مان کیولی از ننگی چو حاصل	زوقی جهان غارتی از دست ننگا سے
از دوست جوانی از غم از غم از غم	تا تو نشان بیانی در عین بی ننگا سے
نی به سده سترلی کیشا حال و بر بر	زین خا در زار صورت دلکاشی معانی سے
باب چه چشم زنده کشتن ز شستن	کاشی من مود با رشتن از نشت سحر سے
بر تخت کت معذور و حسین مستند	که بگذرد چه نغمه ان زین خاکدان سے

<p>راہ اگر سوئی جزایات محتاج دریا سبے و درو امید که سسر از دندان دریا سبے</p>	<p>گر از آن نمانی بجان در ظل کز آن دریا چو تیز آگنی از هر دو جهان دریا سبے نیست ممکن که از تمام دوستان دریا او بستان نیست که اختیار در آن دریا دو مستند به جانب خود اول کز آن دریا</p>	<p>از سرستی هو چه کم سبکات بر خیز می و دست را که ز دو جان سندان و پیوست آتشانی بود آن نام تو باقی در خشتی انگوشت اول که ز دو بار تو با وی سندان کردل از مهر جوای و گران پر کسب می</p>
<p>همه تن جان شوا عدد و دلها حسین تا برسی سوئی سسر از دندان دریا</p>	<p>بلال حسد ز ابروی تو خیش می تانی چه سود از اینها مرا تو می با سبے و که که تو رخ تانی چه سود بستان سبے اگر تو رو طبع بدیدار خود میا و سبے چه شد که کین نفس امطان من نمی آسبے که نیست بدیدار طاعت مشکب سبے از می افلاک تو بی چشم از دنیا سبے و که که در وجه سبیا بخون پیدا سبے</p>	<p>خجسته عین آدم که چه در کبشانی رسید حیدر پیا را مد جهان خوش اگر حدیث تو نبود چه حاصل از کوشم بسوی دو ضمه رضوان نظر خید از دم در آرزوی تو از جهان طاعت جز نفس و می بیا که بر می تو جان بر خشتا لطافت همه بخوان از حسن تو اثر می برای دیدن حسن تو در می سبیا</p>
<p>حسین طلعت بلالی چشم مجنون بین که دوسته را از نرد وید که شاستانی</p>	<p>رقص آینه چشم اولی چه شده در چه قلوب زاکل من پر دانه ام شیع شبت نام شستنی</p>	<p>قرصه از نرد تو ام نشان ده که در کاشم بخوان در دل پیش تو کفش می شستنی</p>

<p>ہی کل عدت اگر چوں بیکریم نسبت نالاب بیکریم چشم پر خور و خوریشتر جانان سچ بیگلام خاموشی چو جان عالم در پس پر بردو آکو طست نماند کجانی طراز چون حکم نواز و خواہ چون مردم</p>	<p>سن چو بقوب حریفیم ماہ کن شد شوق آنگہ ہر دم بیکریم دست و خیر انم شوق وقت مار چون بخش بر ماہ افشا تو اگر چہ چنان بیگنی میدا و پندار شوق من غلام بر بندہ تر مان شد و سلام تو</p>
---	--

تأسیات ناز و از عشق تو یا بجز چون حسین
 جان لہ است بکنہ من آنگہ جانم تو

<p>ہر دم نہیں پروردہ دل دین بر باسے تو چو چاکسی آنگو خبہر دار بخرد گفتن چہ غنائی کبشاستے ہر روز چوں ملکہ بکر سوختہ از داغ غم تو شاد جانی و جاسے تر محتاج گفتگت کرت میل جانی بود از من</p>	<p>ای داسی کرار برود جمالی جاسے ہر دم غلامی کر ای دوست بر سن سوختہ آنگہ غلبے کبشاستے ای گل کہ ازین خچرہ حسد تو بد استے ہر دم کہ تر پیشہ من بیست کد استے جان نابود آرمی از جان ہم جاسے</p>
--	--

پارینہ حسین یاد دوست دہست صفائی
 ای ناز و قادیہ ام سال کجاستے

<p>ای سرو ناز و نق بستان حالی جانمانی و بیستہ مرانیت زندگی باخوی خوشی چہ عالم دلصا گرفتہ بنار و غمیش با دلربا و کج خوش کہ تر تلخ از دل لب شیرین چو شکر است کہ این چو ابراز تو چو خندان چو اللہ ام</p>	<p>وی نمودین بیخ شمعان غم تنمانہ جان من کہ تو خود جان غم اکنون در دست شست کہ مایہ غم درو شقا کہ عیس ہوا این غم ای جان من کہ خسر و خراب غم ای نازہ رو کہ تو کل خندان غم</p>
--	---

<p>میں بندیدت کہ شاہ مستند کا پاس لے اسی آل غریب نیت کہ حیران کا پاس لے</p>	<p>گورہ نظم من شہرست کو شہزاد جان چون کا نیت سے مگر حسرت و جمال دوست</p>
<p>مستصودہ حاصل ہفتاد ہفتاد ہفتاد نہ ہر ہر شہر و روزہ کہ وہاں کا پاس لے</p>	
<p>مستصودہ موجود پر شرح بھانسنے ز آسب دم سو خزاں سے خزاں شد تو بہا ننگ کا زہامی جان میں خار سے ز حال تار بھر و جان جدا کہ مستصودہ دل مطلوب جانے نخواہم من ازین پس کا پاس لے اگر دستم گرفتار ہو جانے</p>	<p>کلی با زک ز کلزار و مہا سنے در بنا کا نینزان کل با نیت دارینا و فراق نہ ہی آن گل کل از دستم بدر رفتہ و نہ کتہ تو ای ہنودہ دل ز صحنی بخوردی کجا جانی امی نہیں خاطر من تو بودی کام جانہ چون برختی ز با افتادہ ام لطف بفرما می</p>
<p>سین آلودہ کن ز آلودہ جو لیس دوستکہ دعوی کہ انخا صہا سنے</p>	
<p>جاننا می با ناہ و ما دم لبو حستی وز ناہ چار گوشہ عالم لبو حستی بہر زوی و آن ہر دم لبو حستی جان ہزار عیسی ہر دم لبو حستی تو بچہ کجای دا زین مریم لبو حستی</p>	<p>ای دل چہ شد کہ نہ نکات و ز غم لبو حستی اتش بہشت خیمہ گردون زادی ناہ صبر و قرار جان دل میں بچہ دوست دور تر از طبیب و دا جان کہ نہ کتہ کنتیم کہ مرہمی بھی مرچہ حستم</p>
<p>اخرچہ شد حسین کہ اندوہا ہ کلش کشت امید و دم او ہم لبو حستی</p>	

سبغی القریحا است

<p>دوست نارت بهوره الاوقاف اشرف استارض قلبی شمشاق که به سینه زد و بر حوض محاق بر زخوره شیر گشت بهشت عشاق دعوی حسن بد نهاد بطاق یار باین وصل با مباد افراق زان پری صورت ملک افلاک بهر صریح اهل عشق براق پس کج منی جبهه عشاق</p>	<p>طلح لہشوق ایجا لہشاق بر شش من نور شو قزو به پر تو کنگر اکملین بدینا مشده ظلمت چنان بھی کرانہ بوشان پیش طلاق بارویش یار باین ماہ در مباد افراق گر چہ دیوانہ گشته ز اہل دل دوست در زین ایستوق و ایستقام چون برنگاہ یار با سبغی با</p>
--	--

کہ جهان مظهر است و ظاہر دوست
ہمہ عالم برادر سبغی دوست

<p>پس ای عالم عقل تجارت حسرت وان در کرامت اهل حکمت تو پروہ کبر یاز روی انداخت بر سر غیر شیخ غیرت آہنت خاندہ دل نظر او پر زحمت یکدیگر ہر چہ در داشت باہنت دل کہ در دیو نہ بلا کواخت عکرم عشق در جوان فراخت کہ ان کس کہ سبغی بہنت آہنت</p>	<p>عشق باہانت سلطنت افراخت آن کجی باہمان جوہر سبخت شاہد روی پر شش بکج غیب تا نیا بد بخت باہر دوست جان قرار غیر عشق چو کہ مشد دل من در قمار خانہ عشق پیش حرف عشق طلب بود عالمی جسدہ شہی است کہ او در جوانی بختش جوانان</p>
--	---

از گرم دوست چون سخلی کرد	کوید کس که سرش مست است
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از سخنی او است</p>	
<p>طلعت عشق اگر بیان بسین از کون اگر برون آست که ز حبس خود توانی دست تنگ جز بوحدهت نفسش خدای دل نه خیسر خالی کن بی نشان شور خورشید ای دل در چو ای هویت ارب پریمی ظاهر دل چو بال کبک است کوشش از پهن دست آورد اگر ترا آرزوی دلدار است</p>	<p>روی جانان چشم جان بینی نقش بگریه جان بینی ساحت عشق بسبک آن بینی تا کی نقش این آن بینی تا دود روی مستان بینی تا نشانی زلی نشان بینی چای جلوان فلاک آن بینی عرشش اکسیر ششمان بینی تا ز سر زده تر جمجم آن بینی دیده بکشای جان بینی</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر از سخنی او است</p>	
<p>ای درگاه کوشیا ز همه پرده از روی خورشید برگیر گاه کاسته دل مرا بوز با خیار می ز خاکپای تو ایم دانه تنای چشمجوی تو ایم که چه عیب راه ای که نیست</p>	<p>روی تو قبل ما ز همه آینه حقیقت شود بجان همه ای مستشانه دلنواز همه آخردمی شاه سرفراز همه از دل است ترک و تاز همه گرم قنوت چاه و سراز همه</p>

<p>با جهان با نه تو نیست از همه تا نشان که هر جا زود آید</p>	<p>با نه تو نیست از همه تا نشان که هر جا زود آید</p>
<p>که جهان مظهر هست و ظاهر دوست همه عالم بر از تجسبات دوست</p>	
<p>مهرم با کلاه همچون شد بیش از باب عشق نبودن شوم از دور عشق افزون شد بالباس قیود سیرت شد بستد این چراغان چون شد رومی خورا چو دید مغفون شد کام الیل و کلاه مستون شد از تجسبات و بسوی که مستون شد زبنت این حدیث که مستون شد</p>	<p>سر کزول نه عاشقی خون شد آنگه در مان غریب بودش دل سوغت چاهم ز داغ غم لیکن شاد و عشق بود جمله نشین اگر آرزو بود از چه چون و اندر آسینه سطر عشق از سر ز طهر می بنظر رفت بکسی ای حال ز خویشین که هیچ دانش قدح صبور و جفاست خدایین</p>
<p>که جهان مظهر هست و ظاهر دوست همه عالم بر از تجسبات دوست</p>	
<p>خورد و جانها می است از تو زادان گشته می پرست از تو خایر جان با نه تو است از تو بر سر خویشین دوست از تو اگر جستی اول صحبت از تو زادگر با زار از شکست از تو</p>	<p>ای همه کائنات مست از تو تا تو صدای زردی زرد می آفراسی شاه جهان سده نشین چون بکس برتند شبها زان عقل کل با کمال و دانش خویش و انجا وارو از تو سود و مصلحت</p>

<p>زود ای بیستار فی حبس کن خرم آذل که در کاشکشش عرش کرسی از عشق بخت چون تو انظار خویش کنی</p>	<p>که چو بال پرست و پست آرزو نسبت کن در خطی حق و حقیقت زانه خفا مستی مست آرزو در دل خستگی نسبت آرزو</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر آن تجلی او است</p>	
<p>ساقیا بجز چاره نمود غمزه اندوه مستزاد چون از آن شرابی که از شیرین خاست بر سر خاک جرعه نشاند با جمیع طلعت تو ای ساقی هر کس با نظری محسوس اجل است او که جز تو نمیند نوازند ترا سناخت مگر تا بکنی راز خود بکنان ایام و رفیق، صورت مباحش حسین</p>	<p>استحق حسرت از جبال نمود جز در زمان شراب صدقه شود با می بوی زهره گمان بقیوم تا بویده اشود صفات نمود خا در طبع از بیست و چهار ما ندانیم همیشه تو منظور همچنان چشم بچندوی تو دیده که رخ تو دار و نمود استیغاثیور است تا رسد ستر این سخن ظهور</p>
<p>که جهان مظهر است و ظاهر دوست همه عالم بر آن تجلی او است</p>	
<p>ناگرددی نشان خواریم استند خاک و دست شوق او چو نامه آمد شب از ابریم</p>	<p>جام جم و نظر سست آیم در ده و عالم قدر ابریم در میان زار و آویز آیم</p>

<p>سید اگر چه با مال شود سر بختت سخنش آنگونه در در آتش بودیم چون خلیل آه اگر تا شناسی صبرت بنده است هر گجا شادی را گزیند بسینم تیر او چه عجب هر کوی بر مسیح اعلیٰ نیست</p>	<p>دا من بود دست کند ز بیم از زلفیم بیشت سینا ز بیم با خیا لشس درون کفر از بیم یاد با ما و طالب با بیم تا سپهر گسندد دل ز بیم تا که از واقفان سپهر از بیم از تجلی چو غرق انوار بیم</p>
--	--

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
 همه عالم بر اند سخن دوست

<p>حق شد که سستای تو ایم تا تو خورشید و شمع تو ایم از شرف تاج ناکار هر شیم می بسندیم جز تو هیچ کار سیکش ای دست نفع سیکش در غایت طبع من بسینم هر کسی از برای دلدار می است تا صرح از آن ای سگ میند</p>	<p>تا شمشاد و اکلای تو ایم ما چو ذرات در سپاس تو ایم زانکه ای دست فلکای تو ایم ما که عشاق بسینمای تو ایم زانکه ما طالب معنای تو ایم مشکرا که از حقیقای تو ایم تا شکسته دلان بر ای تو ایم در روز شب که چه در شمع تو ایم</p>
---	---

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
 همه عالم بر اند سخن دوست

<p>ای خریف سر با طایه عشق جان تو شاخه بر سر سده نشین</p>	<p>نوشش باوت می خاند عشق دل تو مرغ استی سینه عشق</p>
---	---

<p>بشنو از زبان شقایق در چنین کسب بری گزانه عشق گره نهم مهر بر آستانه عشق با شمشیریم در زمانه عشق دل عاشق بیکت زبانه عشق گره نهم رام تا زبانه عشق زلف و حال تو در دام و آرزو عشق بشنو این خدای زبانه عشق</p>	<p>تو با تموسر عقل کو مشن نه کلی سب اهل رسد دلم به سب هر جان به سستین بر آستانه عشق چون ای عشق اندر شقایق زلف بشش اندر زلف و در زلف زده ای سوار می که تو سس دل با عشق صیاد مرغ جان کن عشق ای سستیه بقید بستن زلف عشق</p>
--	--

که معین اختلاف استی با
بگذر از زمانه سس بر سستی با

<p>از نو که نیاست بافت و چو باشد از حلا می او موجود کشت پیدا صدیش بود و نبود گاه از این عابد است که محمود زبان نکات میا جدا نه سب عزیز کرسی بر کسند بخود تا را عاقبت شود محمود از دعه کاد غیب تا بشود ز رخ خویش به با بر تو مگر این نکته که سس تو نشود بگذر از زمانه سس بر سستی با</p>	<p>عشق مطلق ز غیب روی لعل برده همانی سخن روی آرد از کی می شای پس که گشته جز او عشق کاهی نیازد که ناز است بر تو ناز عشق آرم بافت هر که او خاک کپایی عشق شود برود عشق مستفیر بهمان هر کی از ره پرده زلف است آرد زبان که کشته که بر داند ای سستی خویشین مغرور که معین اختلاف استی با</p>
--	---

کج چنان عشق پیدا شد
جای او کج بر سر بود شد

<p>بر عالم بد بودی باشد اولا عاشق دل باشد دید دل بدوست می باشد حسن خود را چو دیدی باشد گاه مجنون و گاه لیل باشد دوست است چنان چو لیل باشد برده خلق است کار باشد تا بسوزد هر آنچه پیدا شد بباید آن نفس کو نام شد</p>	<p>از هر دست بود دست کردی بارها با کمال سوختی از رخ خود چو برگشت نقاب و اندمان نیند سمیع دل چون بیایست ظاهر و باطن گر چه در پردای شکر و صبر بنی جفاست جمال او برید عشق از غیرت آتش از حشمت چون ازین ترسین شد که</p>
---	---

که بسین استکلاط استسبیا
گفتار ز نادان رسبیا

<p>باز با ما و ما از او دوریم بجو سوختی اگر چه بر طودیم که از هشتی خویش زنجوریم که شراب است مخوریم نی جرمین شراب انوریم نی طلب کار روضه حوریم علا لب پای دار منصوریم ما که حیران روی مشهوریم</p>	<p>ان کردی دوست جو ریم طود هستی است مانع دیدار ای بسجای عشق یکش رخ ساقیانان تخم آرد قحطخار ما ز صدمای عشق سر ستم ما بدیدار دوست شتاقیم نصرت با دیدار چون از غناست نظر از غیر دوست و وفایم</p>
--	---

<p>چون بود اعی دوست مشهورم اگر که شمس با تو محذورم</p>	<p>چو د کس با پیکر بر او اند ای که مشغول هستی خورشید</p>
<p>که بسین احکامت استیما مگذران ما و من بر استیما</p>	
<p>که در عالم هیچ استیما نند سابق از کارستان پیدا نند بسوی لامکان همی باشد نماند بجزیم فقر سلطانند لیکن اندوی بدوست توانند استیمن برود عالم پنهانند خود جزا و در جهان نمی دانند سالما شد که مست و پیرانند چون سیحان قوت ایشانند در بدم زیر لب همی خوانند</p>	<p>در خرابات عشق مستانند که چه زنجیر آخر آمده اند بسبب بستن زبان نه شوق ملکات عالم بر نیم جوشانند دیده از گل کون برودند چون بدان استانده باستانند اول غیرت بغیر او ندهستند در رخ مست قنی که میدانند آخواهی خستگان کوی جود از برای علاج ابله بقیود</p>
<p>که بسین احکامت استیما مگذران ما و من بر استیما</p>	
<p>سرم بر سینه با خدا نند شرح این نکته هشما و نند که بدرگاه کسب پادانند لذت نازد در با و نند که غار را به از خط با نند</p>	<p>حاصل بر کسی بجای نند عقل بیکانه است در عشق هر که قاتن شود ز کسب و دریا آن که جان در رو نسیا نند آسجیان کس در عشق بر بخورد</p>

<p>طلال این ناز سیملا و انما روح قدسی چون تو شد و اند چون همه ایست خود کرد و اند عاشقان را شرح جدا و انما بصحبت مگر می تا و اند</p>	<p>در بلا هر که سوز و وسوسه اند خاک در کا و عشق مر از شرف دل برین طبع او نرسد اند هست احول کسی که در ره عشق ای دل آن احول خطا بین را</p>
<p>که مبین اختلاف هستی با کله زانها و من بر سستی با</p>	
<p>جان جید را و بر افتادیم دوست با ما و ما نسیب ایم که چو زلفین او پریشا نیم که دور روی دوست سیرانیم بر سر و چشم خویش نشانیم با کمالش اسطیع فرماییم اندر آئینم حسن سلسلاییم آنچه چو سستند طالبانیم چون طبع سیران فاله طایم تا کجوش دولت حرمه خوانیم</p>	<p>با که حیران روی جانانیم او که کفایت تحیر خویش چون چشمش که شمع بر چشم که ز حیران با دست سیم خاک پایت اگر دست آیم عشق شاه هست در طاکت جان که نرسد کیش چون مبینیم کجمنس غیبت غایب اندر ما ای که تمام در دوستی خویش در با آبی چشم جان کشای</p>
<p>که مبین اختلاف هستی با کله زانها و من بر سستی با</p>	
<p>در و سوز و کله زانها و اول چون عشق تو از و اول</p>	<p>آزادت نسیب از و اول هر که کبار حسن روی تو دید</p>

<p>میل غمشه فغانه اندوه دل که نظری چون از در اندوه دل بخت و شوم در آن خار و گل عزم راه حلاج ز در او دل زانکه با دوست راز و در عقل عاشق پاکباز ز در او دل آن بیت و نشانه از در او دل از تو کجاست این نیا ز در او دل</p>	<p>عیش محراب پر بوی شب ز در گلاره دل جانیت شود محسوس در وجودی جمال و قامت بار تا شد سر بر آستانه دوست خانه از غیر یار عاقل کرد هر کسی را دل از کجا با شد چند گوئی و دل حسین کجاست ای که که نه زنده است عشق</p>
---	---

که سبب اختلاف است با
 بگذر از در سن پرستی با

<p>از که بر سبب ترا کجا جویم بروم یار سگسنگها جویم با چشمان در دکان دو جویم که سن از دیگر می شناسا جویم سن با در راه از خطب جویم بعد ازین این و آن چرا جویم سو با شد اگر سما جویم بخت با بند حاجت جویم این مراد از تو در ایسا جویم</p>	<p>گشت حسنه دل با جویم حسنی میگانه آنم عشق در دیار من است در مانم تا ای که مسافر پنج درلم چون بلا نقد عشق با میکت است او که چون پردو تنو و درید باه جو دشمن نشسته خورشید من به صورت پرست بظالم ای متحد بنا مرادی خویش</p>
--	---

که سبب اختلاف است با
 بگذر از در سن پرستی با

<p>هر که در راه عشق صداقت نیست آدمی بگرقت امانت عشق دم مزین جز لعنتش یار من نماند بست بود غیر دوست او نشاند عقل از کاستستان کل جوی گوی او جوی و رودی او بگر هر که بگذره غیر می بسیند چون ز قید زمان بهر گنجی گفتنی گفتی و سله پشم مانع و حمل و بدل است و نیست</p>	<p>مطلق چهره در قافیه نیست آدمی نیست هر که لا عشق نیست که جز او بهوم و موافق نیست بست برستیدن از کولان نیست ورند او بپسته حدائق نیست کز او در خنده و شقایق نیست در راه عشق جز منافع نیست لا عشق از پیش رفت و سابق نیست وقت بپشتی این جهان نیست سبب نواز من گشت عاقبت نیست</p>
--	--

که سبب با قفلا فضا نیست
بگذرانند ما و من بکستی با

<p>هر عالم بر است از دله دار نیست بوسه شمع تمام عشق تا بپوشد ظلام شمع وجود چون تو از خویشتر فنا گشتی از خرومی خودت کن آدمی کبر مسئل اعدا و جزئی که نبود بی حد و در آن بدبخت است خدا قطع مگر به دست گردان بگذرانند ما و من بکستی با</p>	<p>کسی حسی اقدار طبیع و دینار درین جو سسته در خور دیدار آتش سبب بر آید از آسار گشت عالم بر آید بختی با تا تو بسین کلار خود و بکار یا سامی اگر چو شد بسیدار که کنی آن همه کنی گزار تا بجز کت یا عدت بشمار تا دوران بازگاه و سبب با</p>
--	---

<p>گشته هر دو بس در داد کشیدند بهین مخلصم گنم گفتار</p>	<p>گشته هر دو بس در داد کشیدند بهین مخلصم گنم گفتار</p>
<p>گفته اند از او سخن بر سنجیدند که سببین مخلصم گنم گفتار</p>	<p>گفته اند از او سخن بر سنجیدند که سببین مخلصم گنم گفتار</p>
<p>گس نشد که از بدایت عشق عشق را با سحر از کیمیا بیست چه چیز آیت نشان از او تا کی از قافل و قسطل از عقل اشک است من اجل که در دلم میزند بخدا سپردم طاعتی بجهت و فرود عشق ندا که فی است شدن کار عالمی به نگاه من پر زلفانی که جو مشر جان حسین را</p>	<p>گس نشد که از بدایت عشق عشق را با سحر از کیمیا بیست چه چیز آیت نشان از او تا کی از قافل و قسطل از عقل اشک است من اجل که در دلم میزند بخدا سپردم طاعتی بجهت و فرود عشق ندا که فی است شدن کار عالمی به نگاه من پر زلفانی که جو مشر جان حسین را</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است جلا عالمی است و جان عشق</p>	<p>که مراد از همه جان عشق است جلا عالمی است و جان عشق</p>
<p>ختم تو خطی بر لب من دل دست عشقت که قند از لب آتش در زده کجاست بر لب دل دانی که کلام تو کسین لب من سسکین به شب و روز لب و ای ازین در که کوه عشقت لب اند ختم بیست بگردن لب</p>	<p>ختم تو خطی بر لب من دل دست عشقت که قند از لب آتش در زده کجاست بر لب دل دانی که کلام تو کسین لب من سسکین به شب و روز لب و ای ازین در که کوه عشقت لب اند ختم بیست بگردن لب</p>

<p>دینش تا دلی بهت جان حسین هر دم از پهلوان نشسته سر است</p>	<p>که گداز میکند از خوشن دل فغانی سفید بجشن دل</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است جمله عالم ترین است و جان عشق است</p>	
<p>تا که عشق تها از نشد پیدا تا دل از صورت از عشق زلفت عشق تا جان داشت نه بخرد گشت کفر بیا این کشته است عشق تا حساب که بر می خورد روستایان بشود بجز عشق پسح عاشق کما دوست است تا جانست نشد چون عشق تا حسین از حدیث عشق کفایت</p>	<p>اگر است از جان نشد پیدا بر تو خود جان نشد پیدا غیر از زنی نشان نشد پیدا آه کین بگفته و آن کشته پیدا زین بر مصافی جان نشد پیدا که چو در دست است مان نشد پیدا عشق تا در میان نشد پیدا در زین در زمان نشد پیدا در بر این جان نشد پیدا</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است جمله عالم ترین است و جان عشق است</p>	
<p>آه که از زمانه محرم نیست ترتیب همه جا است جان خلفی حدیث از حدیث عشق سنانی بگفته و دلش عشق من چو بگذازم ز خویش مرا صرف کرده عشق مسرور بود</p>	<p>و هم نیارم زدن که بود نیست که کل را از امید هر چه نیست در خلافت مرا می دم نیست که در هر بیست نیست علم نیست مرا خدای بیست و ده عالم نیست که عجبت ز کعب که نیست</p>

<p>تا زیندنا مسرین با دریا بیا بجز از خم کسکش در وقت دل من خاتم سیدان است</p>	<p>که با می حیات محکم نیست که میرم تر و دم غم نیست که جز این بجز نفس تمام نیست</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است عقل عالم تر است جان عشق</p>	
<p>را بدنگاه کبریا با سبے دولت قرب او شایسته از بقای ابد عیب با سبے جان من پس سجده با سبے بر سر عرش استوای سبے تا زیندنا تو این کجا با سبے ریح نامیده چون شفا با سبے بگذرد از حشر و قضا با سبے تا زیندنا هر که شد این با سبے</p>	<p>اگر از عشق عشوا با سبے دره عشق اگر که با سبے اگر کن چاک خرده برستی این سادست جسمت جو با بند بستین بر جهان کز افسان این مقام نیاز مند است در نام دیده کی دو با سبے گارت از خلق گشت بر تو با سبے اگر که گو گو شعر و احسین</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است عقل عالم تر است و جان عشق</p>	
<p>بجز از نوز و جان کجا با سبے دره عاشق نماز می نیست ببر که از قایل نیاز می نیست با در هر روز می و در آن نیست پادشاهی سرفرازی نیست</p>	<p>عشق با زنی طریق با زنی نیست خوف کمان با خون تر شو بند ببر که از عاقبت نشاء مجبور با زنی اندر حرم خلوت ناز بند عشق شو که زین عیبست</p>

<p>کافرا و غیره لواز می شستند چون این او شعیب غازی است ایضا زین ابن سخن مجاز می است</p>	<p>دوید و دل نما و نور نه گشته عشق کشته ام آدم آدمی چون حسین از قاضی عشق شوی</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است چون عالم تر است و جهان عشق است</p>	
<p>در سخن جان بسته ای سنی گرچه تو درد و سبب دوی ای سنی تا تو ای عشق در کربا می سنی را ضمیمه ناکه خون پلی سنی که تو جان ناز جان خرا می سنی زان نفس باز کاشانی سنی گر که بسته که تو که ای سنی عسسه تو بر که که تو بجای سنی</p>	<p>که چای عشق به پستی سنی از تو یا هر دو ای هر دو ای اگر س از اولم نشد به پیدا که بعد حشو خون من سنی از تو جا دیدم نه خواهم بود گشته ام برین نه تو پیش بکا یا و ستاه جهان شوم چو سنی در بیان صفات عشق سنی</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است چون عالم تر است و جهان عشق است</p>	
<p>نه بگویشم فرو که دار امروز که نازد لبش بر بار امروز دیده دیده چشم امروز که کشتی نمود بار امروز دارد آن حسینه در گنار امروز هست انجمن پایدار امروز</p>	<p>هر چه گویم استنگار امروز شهر راسته مراد بود از کن توبانی بر روز خاک ریش سوخست ایامه ز آتش غربت دل شود به هر چه غلبه سید بسچو منصف ریاضی دار امروز</p>

<p>در خرابی است عشق بجهت حسین و نه که خواهد شد زنی بخوشی</p>	<p>است آن چشم بر رخسار امروزی سزاین بکلمه آتش کجا راه روز</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است چون عالم بر آن است و جان عشق است</p>	
<p>در خرابی است عشق بیدل و که عشق کرد و جامه مجانب گشته اندر دور است از سر هر چه بود و دلخواست مهرم بر تر اهل درد نشد است ناکشته کس ز پیشها عشق در نکست ال چه سلطان شود میشد هر کس درست گشت از دل چون گشت دم سر هر جن عشق</p>	<p>سرو هم روز و شب بسودر است از پی هر عزت جام الهست با عزایا تپان باد پرست آشود خاک کای سی اهل نشست تا اول از بند گشت و جام نشد نبست نابوده کی توان گشت شوند عقل از نیامه بگشت که حسین گشت ز پیش گشت در دم این حدیث نقش ز گشت</p>
<p>که مراد از همه جان عشق است چون عالم بر آن است و جان عشق است</p>	
<p>ای زنده سهر اینجای عشق ز سوای زمانه گشته امروزی از سستی خویش بی نشان انسون خرد چه می تیوش سیدان که کنه سه شیت پیدا تشنه سبجان جان دلدان</p>	<p>و می مرده می سنا به عشق بر یاد می سلبان به عشق که می غلبی نشای عشق از ناله بشنود فسانه عشق در لجه نیک گرانه عشق ای حال بسکی بنایه عشق</p>

سر بر دور آستانه عشق تا ز غن سبب آید به عشق بر کوه آستانه عشق از قول سست و ترانه عشق	گر سهر غلی بصدق در نه شد و دل دل بیوی حضرت شهبان تو را سپهر بنیشت چون باخت فی اسقام عشق
---	--

پر کن مستوح و بیار ساقی
ز آن باوه جان فراموشی

در جام صفای و قاریز ساقی چون توئی چه جای پریش چون شیره و شکر بار در تیر صدقه نشسته بشوید بر دیگر هر دم چه دمی در نقش تیر چون دور نکات که تیر مستیز از جور و جفای دوست کور از دور خبر داشت پر چو با حمزه طسره دل آویز نی نی چه حکایتی هست بخیز	ای ساقی دل عشق چه تیر ز آن باوه که گز محب الی تیر ز آیز شش غلق اگر چه پاک رخسار و بایل تیر بنامی بر نقش ما بریز آب تیر با سمن نفسی بسیار می سخت ای دل چو زلف و خاسر و سکه فریاد ز شانه عشق شیرین ای که ده دل حسین عادت بشعین که سبز آفتاب بر نکات
--	--

پر کن مستوح و بیار ساقی
ز آن باوه جان فراموشی

بگشای در شرابخانه تا و از سر سده گشای از سینه که تیر در گشای	ای از تو پر آفتاب خانه داده قدسی ز باوه عشق شد غرق عشق کل ای کن
--	---

<p>ای کرده نسیم سخیل تو بخایخ خوشش با لب بند جنت که مقام راحت آمد خواهم که جو ساکن جزایست کردید و باستین کبیرم از بهر بسش برباب بر من</p>	<p>بر بخت مشک آب خانه بر پر تو ما سب خانه تی دوست بود غذا بخانه یکدم شود مخراب خانه از اشک شود خرابخانه و انگاه مسان تا بخانه</p>
<p>هر کن مستوح و بیار ساقی زان بادیه خان خرابی باقی</p>	
<p>ساقی مستوحی بیه بخور از بادیه بیار که زو سست آن می که ز کجاست فردی جانش آن می که ز بوی جیب خور ای ساقی اهل از در راه زندی که بسکده ترایانست راضی نشود بقصه قصیده با من چه عسر در دهانی ز عمری هست که از شر عیبت تا چند در انتظار با سیم</p>	<p>زان می که مزاج او کج بود شد طالب پای در از خور آفتاب جیبش از شر پزده افتاد کلیر بان شد خور زان می که ز دست کیم کند رغبت نکند بر قصه خور خایخ نبود بناج قصور در برستی خود من از تو جور مستی این نیست سستور از بجز علاج جان مستور</p>
<p>هر کن مستوح و بیار ساقی زان بادیه خان خرابی باقی</p>	
<p>آدمی عشق باز در جوشش</p>	<p>ای زنده بیا و بادیه جوشش</p>

<p>آن دردی در دگر تسلیش کرد مستاد بد نه دست معانی چون ترک وجودش که گوی در سیکه و با صمی که دانی آفاق پر است از او بسیکن پیش آ می بخیزد خراب است تو با قبح حدق می حسن فی فی جو خم شراب اکنون کوی به گار باد و پیاسه</p>	<p>روح القدس هست اصل برین لیستمان می عشق و خوش نظر نیکی ما آرزو در آن خوش می نوش شراب بند می پیش اشکال صورت شده است دل کشته شراب و عقل و پیش می نوش شراب پیش قلم پیش وقت هست اگر بر آوی چون که بجز خدای چون شب و پیش</p>
<p>هم کن شرح و بیارسانی زبان باد جهان فرامی باقی</p>	
<p>با تو به ز در است شکریم رسوای جهان بدست عشقیم دگر گشت وجود تو پیش که بایم با بار چه حسن که آن که بایم هر چند از و جفا کشیده ایم باد و می در و اولس بایم مانند حسین چشتمه هر که ساقی ز شراب خانه عشق این آنت درین وفارت غفل تا بید غفلت زهد در زیم</p>	<p>در سیکه و صفات شکریم با بری بس که از چه سقیم زیرا که تنم نمی پرستم در بر رخ غیر ابد بستم چشتم در غمناش و بستم چون محترم بگش بستم فاسدیم بگش و بستم در و قدحی که نیم بستم باز آس که تو بهما شکریم اکنون که ز نجات و نام بستم</p>

پیکر مستوح و بیارسانی

ز آن بادۀ جان مستوح ای پیکر

باید که در حریت و ادبش
 احد طعمه زایل نهک با شش
 هر چند که سترولی شود با شش
 در نقش وجود خویش نه با شش
 حاجت نبود بشع و فر با شش
 درین توهان سینه خط با شش
 ای ساقی اهل عشق کجا با شش
 و اگر دل اهل درد و غم با شش
 آنگاه بدان کجا رحمت با شش
 اگر بجز حریت نه با شش

اشد طعمه ز آن کجا شش
 خواهم شست و خراب است
 لایم و شراب شش با شش
 بیکانه شدم ز خویش و دیم
 خور شید جان فروزون با شش
 خور میشد اگر چه بست پیدا
 بروی بر سر شش دل و دین
 تند می کن ای کجا و شش
 نغز و شش حسین نقد هست
 سیکو می بعد نماز مستوح

پیکر مستوح و بیارسانی

ز آن بادۀ جان فرامی باشی

جز میسکه و منقش ندایم
 چون طره یار سعیت را می
 سوزن نه از شش را می
 چون بنج خستیا یا ریم
 جان در قد شش کجا می
 ای ساقی جان که در خواب
 هر چند که مانند شش را می

آر کعبه و در بر کما ریم
 چون خمره دوست نیم ستم
 بپسند نه از دل بی شتم
 آواز ز نو خیم و جنت
 نایم و بیق جا به دانم
 زرد و قدحی ز باد و دوش
 بوسنده خود نما را را

باید که در حریت و ادبش
 احد طعمه زایل نهک با شش
 هر چند که سترولی شود با شش
 در نقش وجود خویش نه با شش
 حاجت نبود بشع و فر با شش
 درین توهان سینه خط با شش
 ای ساقی اهل عشق کجا با شش
 و اگر دل اهل درد و غم با شش
 آنگاه بدان کجا رحمت با شش
 اگر بجز حریت نه با شش

<p>مانند حسین میسر و ابریم عمری است که ما در انتظاریم</p>	<p>از کج شش بے کرانه تو چون از پای جسمه غانین میمانی</p>
<p>پاکن مستوح و بیاد ساقی زان باده جان مستزای باقی</p>	
<p>سرمایه گشتن چه است مانند قضای آسمان بیرزین ز تصورات چه است که خدایت جان با تو است و در عین ظهور خود نهان با این همه پر قرارم است و حق لعل خاسیه چه است تجسّم عالم چه است تا کی در حدیثش آن چه است بر لطف برسد دولت</p>	<p>ای عشق که آفت ز من است وز تو نتوان نمود پیمان از توین ز تعلقات و ابرسی که آفت حقیق بود بقصو عالم ز تو خا هر است لیکن آفاق پر از نشانی است ای ذی مستجم از چه چیزی کنج دل عاشق از تو گشته سشتاق جلال است عاشق در مجلس دوستان محرم</p>
<p>پاکن مستوح و بیاد ساقی زان باده جان مستزای باقی</p>	
<p>جویند دولت تقاسیم مصلح چنین ظلمتیم چون واقف شویم که د صورت اگر چه بودیم هر چند که از صفت کدیم</p>	<p>ما محرم عالم بختیم از کج و جهان ظلمتیم از کبر و ریافتور کشیم مانیم حسن زانیم از نشانی دهر غار داریم</p>

چون غنچه من نیکستایم با غرور فانی نمانسیم آخر نه فرید جو الو فانیسیم چو سینه در دولت جانیسیم از هستی خویش تو بر آید	هوان ناله اگر چه داغ دل است هر چند جفا نماید آن آید سینه من جفا و محسوسه و نیم کو سینه از ناله سینه ایام باشند حسین تا سینه
---	---

پر کن مستی و بیار ساقی
زان پاوه جان فرست ساقی

که در عالم توئی جهان و پیدا چو از خمیازه بهریت شد جود ای سینه با کردی در آیشما بجز چشمش دیگر دی قاشما بر آوردی ز حال شور و قوتما کسی ز لطف بری احسن لیلما تو بهسم دمی و هم بهل و او تو آن سر زایه عشاق مشید عسم ز تو شود زود زاید جانان جسد من و تو جانان جان کم وید و در زور شید که حاجت نیست ایها زلفرا که در دست ساقی عشق تو صبا چو چشمم گشت زلف تو شیدا	انا ای کوهر محسوسه و صفا وجودت بجز لطفها رکالت برای جلوه عشق جهان جود زهر آفتی و دیداری نمودی جان آسوده در گتم مردم کس با جان محسوسه عشق تو هم عشق و مستوق و عاشق توئی بر آید مستوق اشیر نیاز و امتیاز جیسا است پیشتر غایت است سینه ولیکن ما شقان با دیدار شما مستند بجز زانیت مرد خون مستانه بیکو چو شربت منم جود ای محسوسه کوهر
--	--

که در عالم نمی بینم سحر یار
و اسفندی از دار غیر الله و یار

<p>چو شاه عشق سلطان ارباب است بیدار از شهادت بر روی آلود خرینه خانه بسم و صفت ما سجده خود بخشن گرو اول دل ششاق را از آتش شوق شعله مالدین بلبل با صد درین عالم برای سلبت پیش صود چون گشت از این جان غافل چون غیرت آن شاه بجان حسین آن راه دور رسید آن</p>	<p>از صحرای عدم لشکر عدل ز ملک خیب چون است در لرب چو در بکشاوه خلق کدن آید که می ایست گوی عاشقی است چونند خالص اندر میده کده بودت بی کس چون بافت ز عشق آوازه یقینا در اند دل ز اغیار بهر یار پرده برای کشتن سیکانه می خست سند باد پازین کند می خست</p>
--	--

که در عالم نمی بینم سحر یار
و اسفندی از دار غیر الله و یار

<p>چو با عشق خالست یار کشته چو دیدم هستی جاوید مطلق مقام از پستیان عشق گدوم کشادم بر تو بال جان چو خفا زمانی در پس ظل خالات چو خود مستیده بجان آفت به یاری کشته عمری تا نفع نیک</p>	<p>بجان خود کشته ای غار کشته من از هستی خود میرا کشته سغم خایه خفا بر کشته بکوه قاف چو انبار کشته چو خفته لبندی میرا کشته ان آن خواب گران پیدار کشته سر سببه بجز و خد کشته</p>
---	--

<p>چو طراز جمال خود نمود کجا در چشم من آید جنب چه بودیم عین حسنگان چو با هستی سینه بود مازان چه خلقه پیش از خود را پاندم حسین آسا اگر که در عجب نیست</p>	<p>پو طیل بر تیغ کلنم کشتم چو با عشق تویدار غلام کشتم من شکت دول با کشتم بگر در درسی لیدر کشتم ندیدم غلوث اسزنگ کشتم چو از دیدار بر خوندار کشتم</p>
<p>گرد عالم نمی بینم بجز یار و با سینه القاد غیر الله یار</p>	
<p>بیای قیصد اهل سنان بدان ما زنده کی با دستت زبیرا تو بجانی لیکت از جسمی نوز تو در پنهانی خویشی جوید تو مستوری ز چشم ما غفلت ز قدوس خود برتر عقل همان بر آیت حسرت لبیکرن از خودی ان شوائع از عشق صد غوامی تو الهی چون شستی چو از عشق تویدار پست چو از عشق تویدار پست</p>	<p>که تو جان هر خلق جیاست چه عالم من و در وی جیاست که با من یک است نه دو تو در عین جویدانی دنیا اگر چه پیش از من دل جیاست ز نسبتی من بر دین منبر جیاست حسین آیات خاندن تو است که تا با لبی جیاست جاود نشا که در همه جیاست ششانی لیکت بود لبنت کجوان رسم بطور تر جیاست</p>
<p>گرد عالم نمی بینم بجز یار و با سینه القاد غیر الله یار</p>	

<p>که سن بل تو سر عالم ندادم اگر آهی ز مسوز دل برآرم زور و درد سبزه ای عطارم که از ویدی بدوت درخارم من و امنی حس که بیخون بنام بخوان بل ای شویه عذارم که که دلدار آید در گسارم چه غم دارم توانی جویش و تبارم چه غم چون هست دروت مکارم چو از نور خجلی مست بادم</p>	<p>بیا ای برده آرم و قرانم بسوز عالم و آدم یکبارم شب و در شبید در قضا عشق بده امروز جامه دگر ای دست قرای عذرا چو چشم بر شقی مر اصف در آرمی مر اصف مر ای عشق بر کس از نیاند که از نیکنه و خوشبختی بر آرم که از شادای عالم بی نیسیب ز غم شایه که مستانه کویم</p>
<p>که در عالم می بینم سخن ناز و ایست ای دوازده شادان</p>	
<p>ایستی وقت دین و اول بخت که من بر سر است صبا می ایستم چو در طحان عشق نشسته در چشم اندازین غیر ایستم اگر دانی که کید من کی ایستم ز قید بستی خود باند ایستم چه ای کی بود پروای ایستم بکستی چون زنجیر عقل ایستم ولی بر کار دل مردم سخنم</p>	<p>بیا ساقی که از عشق تو مستم دل مستی من مسته زینود چگونه بر سخنم از مسته عقل چو تو کجا در روی خود نمودی بسوزان بستی من قاتل عشق چو نور بستی سلطان بیدم سخنم بخواه ساله عشق ایستم مخوام خست فقره عشقت من بختی ضرر آنها بستم</p>

<p>که بر دو گاه تو چون فلک بستم چو از جام سخا می نوشتم</p>	<p>نبرد است تا قهر اقبال بختم حسین آسا بگویم این سخا</p>
<p>که در عالم نمی بسنم بجز ایام و با سستی القادیر غیر الله و کار</p>	
<p>خوشا در دوی نادرا نش تو باش دوران زانی که پایانش تو باش کجا می رود اگر جانانش تو باش چو در آتش نیکبانش تو باش چو راحت بخشش تو باش عدان گامی که سالانش تو باش کدایی که سلاطینش تو باش که نور چشمش که باانش تو باش اگر شمع شبش تو باش دل باید که در باانش تو باش بیت عشق قربانش تو باش غلام بنده و فرانش تو باش اگر بار سخته استنش تو باش</p>	<p>زهی جانی که جانانش تو باش قدم سانداز سر عاشقانت بزم غم تیغ دشمن طالب دوست ظلم انداختنش کی بر سر چو ایدست بر تنگ آید زند بیش عاقبت محبو باشد بنا شد سبب ششای دو عالم بنا شد که نقره اندازد آن کس چو پروانه چو عاشق تو بود چو جانان خفونی در جان کینه چو تیر که از دیدار یاسیست اگر فرمان بیجا نمانی کند حسین ای عشق هر ساعت بگرد</p>
<p>که در عالم نمی بسنم بجز ایام و با سستی القادیر غیر الله و کار</p>	
<p>فان شکر العین بالاولی العیوب بشد ز آفتاب عالمیاب</p>	<p>طلع عشق من بر صامی حجاب هر آفاق از تحت سلی عشق</p>

<p>عینوا لها فظن من عندنا باب فاعظوا غیر انما الاحیاب فبتم خالدین باهجا باب عشق خود چیست سرسبز از دل و دیده دست کباب کج شایمی بکج کج خراب نبد از آن این حدیث است</p>	<p>ده است در خانه بی حجاب است هماره ایستند همه منده است و استخوان سنان در حمت بی ادب بر بسا لایبی است بجهت نفسش بیست است بخسرد فکر خراب گشت است عشق سنی ششاس بدکن</p>
<p>که جهان صورت است و سخن یاد لیس سق الذار غیره و یاد</p>	
<p>سر سوز ای خود چرا دانی جان کن ایثارا که وفادار که تقاضای ابدت او از تو بجز دوست خود کردار که سر علم کبیرا دار ز وجدانی چرا او دار چند خود را از وجد او که صفتها می کبر او دار همه داری جو عشق او دار دل یعنی چه چشم او دار</p>	<p>اسیال با عشق در یاد داری در طریق و افان روی صفت و لیس فانی اگر رفت چربانک بجل از غیره دست غیرت مستلب در بینه بلا کداز با اندک کار می کشد است او چو بکایت کلمه نیست از تو نیست کبر در یا سر او دار چند گوئی که در مسج نیست مرا کبر از صورت و بگوئی حسین</p>
<p>که جهان صورت است و سخن یاد لیس سق الذار غیره و یاد</p>	

<p>عشق جزیره بود و لا بهت نیست و فخر در عشق با کافیه نیست و امن عشق کبیر در ره دوست در مقام بیکر عشق باز استند زان صفاست که سرش بر راه ای ششما می میرد ما او نمی بعشق چون ذصفاست چونست حسن بعشق ما چو نیست که بروم از ره او بنال حسین چون بعضی بسینه ای ل</p>	<p>جز صفای دل صفاست نیست در جزایر از دور و است نیست که جز او صبر و است نیست حق را داد افروز و کفایت نیست سوره یوسفی بکت است نیست که در آیت ترا در آیت نیست هرگز نشنیده او فایست نیست علم عشق را نهایت نیست در ره دوستی شکایت نیست فاش کو حاجت گنایت نیست</p>
<p>که جهان صورت نیست و معنی است لیسر است در غیر و بود</p>	
<p>ای صفا در صبح و صبح روح راحت دنیا عا در رسد منظر بار خنده برین که از دست سا قیا جرمه های جنب بر بر جان زان جرمه است از سید مستگوت و در آن بجز است فیه و اما س ما عالم خیب کشف سر که بر آید از کشف لوح و ان بگو سسین ان غیر</p>	<p>روح ما را سبب خوش انداز روح قدسی در عالم ارواح ظاهر روح را جناح کجاست بر سره فکایان در افراخ که در قدام کرده است از نوبت عشق در رخت در و صبا تو رحمت کشای ای فراع قفل دل کن گشا با افراع نایب سینی از شسته بر افراع</p>

<p>که جهان صورت هست و چینی یار سپس سفتی الدار خیر و یار</p>	
<p>اول در ششما می این کوی بگذرد از خود که در حریم وصل شسته کرد و کلمه ای قیامت زرقص با کن نذر خم چون کاش جوی جوان بسوی دربار چون بدان بجز ششما سگفت غرقه بحر وحدت آری باش رو سوی دالمکان بیای حسین چون سخن بسبب منی از دهویست</p>	<p>و وصل سیکان چو بچو در تکلیفی اگر چه کیمت سوخته دست از خوشی این آرزو که بیدان عشق چون کوی از هر گشت تهنه اندین چو بکش از تن لباس در تو سفته خود نامه تویی و هم او سفته تا بر می ره بسوی بی سوخته از تو زیاده بود اگر کوی سفته</p>
<p>که جهان صورت هست و چینی یار سپس سفتی الدار خیر و یار</p>	
<p>طوبی نام و بی نشان که ستم چون تو با خوشی من گرفتاری سخنم انهم جوئی از تو نه حکمت را حساب بشمارم جمعا از من خبر دهند و لکات که چه آتم که تو نسیدانی بست باشد همیشه در وضعت نه ستم از حسین که گرفت</p>	<p>به لجب کله بره و نمان که ستم کی ستم می مرا چنان که ستم و جهان نامه ان جهان که ستم در چندین بجز سیکر این که ستم بزبان نامه هست آن که ستم استخدا ستمه جان که ستم در چنین کلمت جا و دانی ستم که گستاخ از اندین چنان که ستم</p>


ایسی جمالی مستدام غیبت دہج
کہ کج پریم دین سببان کہ منہم

کہ جان صورت بہت و سستی پار
نہیں سستی انداز غیرہ پار

<p>ایں لہ بستلای ہر جانی کسین تہ شان ات سدہ بہت قد سببان بر تو جہار شکستہ وصف ذاتت غیبتہ انم گفت ظہر چون بہ بحر غرقہ شوست خود تو دیبا سشنو کہ مسکو ہم تو در غود جمالی امسکو بلکہ سسہ ما ظری و ہم نظو از قریب حسین کہ گمانی</p>	<p>اندین خاکدان چرمی پانی چو کج پریم ذہال کبشت ان کہ کہ کجہم جمالی تہ پانی کہ تو اندر صفت سستی انی کجاہ موجی و گاہ در پانی تو نیم ای حبیب تو گمانی کہ تو بہ تہ سنیہ صفائی اندان در بخت کہ گمانی ہوں چشم عیب دنیا گمانی</p>
--	--

کہ جان صورت بہت و سستی پار
نہیں سستی انداز غیرہ پار

<p>مظہر سر لبہ با نامیم تو مسس اسرہ بانیم ظہر کہ بری کسینہ انکہ ظہر نہا شبہات جنات راہ دیبا کی وحدت انامس نقش و بارہ دوست در این درا کا ایم حبیبہ امروتہ</p>	<p>سارہ رحمت خدا نامیم ہمکنی ہیں کہ گویا نامیم کھر فاض با صفا نامیم نہا کہ سر حبیبہ نامیم کا اندان بحر شفا نامیم تا کہ تہ سنیہ گمان نامیم صاحبہ ارشاد لہ نامیم</p>
--	--

<p>چہ مرخصی نہ شاعریا باد جان عالم اگر چہ تان است</p>	<p>کہ مسجحا می جان ترا نامہ تا نیاریم گفت تا نامہ</p>
<p>کہ جهان صورت است و حق با لبس سفید الدار غیرہ دیار</p>	
<p>بہم تہائی ہر سہم ہر عدا در لبس پردہ آتش کجا تو بہم تہاش کرد تہاشا بہم تہاشی سخن و الا تو تا تہاشی جہاں خودا تو بہم بگردیدہ کشتہ نیبا تو کا ہلک ہون و کاہ لہلا تو ظاہر ہوا و باطن ما تو بہم تہاشی حسین کو با تو</p>	<p>انرا می جان بکا شیدا تو پردہ از کجا راست ساختہ در لبس پردہ ہا می کو کون در تہاشی سخن و اشبات بہت بہم تہاشی چشم کشہ ام ای عشق تو بچہ جبر و خودہ جہاں از سہ ما طری و دستور می در تہاشی ظہور و سہ لہلا بار دیگر کوی جان بہت</p>
<p>کہ مجسمان صورت است و سہنی با لبس سفید الدار غیرہ دیار</p>	
<p style="text-align: center;">  MIRZA MOHAMED SURAJI ملک کتاب BOMBAY </p>	

خاتمه

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا بِكَ إِنَّا عَرَفْنَا أَنَّكَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

اینها تمام است پس سید نفیسی خدا نعمت آرزو بهم با حمد و جمله حمد
 پدید است که تمام میگردد اما بعضی سائده بجز عشق نبود است که گفته اند اگر تا حق
 رسد است عشق است خیرین آنچه باشد آن عشق است عشق را او وجود قرار داد
 مثل در صورت مجاز و بی در عالم حقیقت تا جرم این مجاز را نبرد بان حقیقت نصیر
 کرد و بی این نبرد بان حقیقت نرسید تا عشق کوبید و هر که درین عالم غفلت
 نماید بگوید و از حقیقت ببرد باز گفته بعد حسرت میگویی که یا ایستنی لولا انما
 تکلمت لکن بهین عشق است که با عالمین برساند و کسش باطل را نغیر میکند
 پس صاحبان این عشق میباشند که در عالم حقیقت از ترک آن بپرهیزند
 اما بنیاست که سرور متقیان امام الانوار العالیون سدانند و غلب علی بن ابی طالب
 گفته و نموده آدم گفته م بخورده بود در عالم حقیقت نامه میگو که بانه از عشق
 او فریفته در مجاز افواه پس مستماری این کجاست است و پس در پیش از سلطان
 عشق نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش کام است و بیها ما نشین
 الا کسیر و تملک الا کجین لونه آن در دنیا هم موجود است که بیها خاکه و کل
 در زمان پس هر که بر این توبه انکار کرد و بر کین نگاه کرد ایلم است از انما است که
 گفته اند اهل الجنة بله هر که فاعل است کی بکان قروصی آورد که شایسته
 کین است ما لایح البصر و ما کفی شان دوست بهین مقام عشق است که
 گفته شد فرد نکست است عاشقان بزم جنت بین سوی بکان که گفته عشق
 کین پس شهادت با فادات زده نکست که گاه بر شریعت است همین به شریعت است
 و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا فاعل به شریعت است

لذات این شکل لذت است چشمت بچشم و گوش و کام تقاضای ندادن و این لذت است
 روحانی که از مرتبه زائنه و باطنی و بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
 هر که درین مقام است است عاقل است و آنکه منکر ذوق شکست بود چه اول
 تکلیف شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که باطن شریعت است دل بنا و به
 نسبت این عاقل عاشق کبریا البتة اولی است چنانچه فوهمی جسمی بجای اول
 در حقیقت شریعت بر عقل جسمی شعور کوی و واضح بر باطنی شرح است چه
 خوب گفته خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمه انما ناولنا نور سراجا چه تصور شریعت
 بین بختیگر بزرگوار است در است شریعت بین و شرف است این برهانیم بعلوم
 عقلی است که عالم آدمی لا یفهم کلها و تعلم الا فی شان ما لکم علیهم عبادت
 ازین مقام است که ملائک است با آدمی لا یفهم الا فی شان ما لکم علیهم علم و
 عقل را با نیست هر که عقل از سر بند و و چون در جسم و لوازم نمی ماند و این
 لطیفات شریعتی بختیگر نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل روح بشر از
 بنای نیست که در طاعت و توانائی بجز از مرتبه اولی که در مقام عشق زوال
 عقل لازم دانسته شود لازم آید که بنا بر شریعت و العقل را برین بن و ذوا العقول
 تکلیف شریعتی در مقام عشق ترجیح نماید پس شرف نهان که بسبب عقل است
 بود که اقی بنایند لاجرم در عقل این گفته پس و لما خول شده و در بیگانهی شریعت
 در بین و حال بنگرید یوان سعادت عنوان عقل فی سبیل استخوانه در باطنی مزاج
 حسین منصور حلاجی که در عالمش کلام عزیز الوجود علی حدیث الوجود و این نظر است
 انما لا یفهم لخواه عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده است
 و اقصی با چشم ظاهر و انوار و عشق مجاز را بصحقت رسانیده و با آن چون
 نادر الوجود و کبریا نظر عرفانه رسانیده لهذا در این وقت اقل اصحاب شریعت

کتابت کتاب برای ملا نظر اصحاب معرفت این مجموعه محبوسه در کتابخانه جامع در مدینه
 شعبان المعظم از کفر طبع بر سر عهد نمودند و از نمودن و بجز آن وقت در تخریب آن کوشیدند
 ذالک فضل الله عز وجل علی من یشاء - و الله ذو الفضل

الاعظم

در تاریخ قریباً بیست و پنج سال قبل از کمال است کتابت این کتاب در ماه محرم سن ۱۲۰۰ هجری
 حسباً خواستش عاجز عانت و سعادت بمنزله آن است و امیدوارم که

دامی در دنیا اسرار مستور
 عیان شد الیه ان دیوان مستور
 ۱۲۰۰ ۱۲۰۰ ۱۲۰۰

جان شهدای معارف شاد و پیروز
 بخوان تاریخ سرور و طریقتیست

کتابت شد کذب العاصم بر زاد او و سرادق

• هند و محمود بی بی در دیوانه بی عکوی

بیور طبع صحیحی گردید

بی شهر شعبان المعظم

سنه

۲۲

۲

شرح حال سراج و طرح حسین منصور صالح رحمه الله عليه

در سال هجری پنجمین منصور صالح قدس سره سرور در اهل اطلاق سرسخت جامه اذوق و اقران
 سراج و کنگنه هست و در بدستهای او در کتاب انساب آورده که سلسله او چندان نامدار است
 و در اول آن سینه شوشه شکر و نایافته در سبیل شد آنجا نیکو سلسل بن جیدانده منتظر
 نموده آنجا در سبیل چیده سالی آنجا بنفعا در وقت و در سینه آن سینه نمود
 در حجت بنسید و ابو الحسن فری بسریه و بانسینه شکر آمده که خدا شد از اینها
 فقره اینها در وقت و آنجا آنکه در آنکه بنفعا در حجت بنسید و در بیارست چسبیده
 و از آن سلسله پر سید و او جواب آنکه سرمد و با او گفت تو در این سینه علی حسین
 اینسی آورده شد و بنوشته و در قریب کسبالت اقامت کرده و در این سینه بود و در
 علی بود و هم سینه آنکه آنکه این سینه می توان بر او سینه بود آنکه در خیال از سینه
 غایب شد بخیر اسان و او در آن شهر و از آنجا بسینه آن که در آنجا بنفعا در وقت
 در بصیرت خلق و دعوت ایشان بجانسب پروردگار نمود و حجت مردم آنجا شد
 نمود و در آنجا او را عهد الله در این سینه آنکه از آن سلسله بسینه است و خردنا
 خود را عهد نام از شوشه آنجا طلب سید و در مقام آنکه را شوق قلب که انان
 شده از اسرار مردم و خفا پریشان بگریزید و او بنام این او را در آنجا آنکه اسرار
 آنکه لقب بکلیت شد بعد از آن بصره آورده آنکه روزی آنجا بود و در آن
 رفت و همی کثیر از او همراه شدند و ابو یعقوب خیر جوئی با او ملاقات کرد و
 مقام آنجا را نوشته آنکه بصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا با آنکه جوان آمده و
 او را در سینه او و از این او باز برگشت و بعد از این سفر سلسله او شکر که اندک چندی

در کستان عالم و خانه و مقدار همه رسانید پس همین نظرهای ظاهر را نموده و منقح
 و اشالی و بر او تفریح می نمود و فکیر وقت احتیاج را تفریح و تنگی می نمود که آن را الحی
 تا آخر ظاهر چنانست که در زیر بود و فاضل ایضا و اولاً که بود مگر همین این حرف بود و دیگر حرف
 حاضر ساخت و علمای این ماست بجای او مروید و با این حرف همین حضرت دوست
 و غصون را بعضی بنویسد و بعد از آن در روز حکم شد که در روز نانی با او را
 بنیاد کردید و بعد از آن در روز نانی با او را بر سر جبهه او بودند
 هر روز که نانی نماند و حسین در صبح مرتبه این شکر و همین را حدیث میگفت پس این
 بود که ما شکر کنیم و حقوق بود او کرده آمد و نماند و او کار دیگر و میگفت
 حق حق انما الحی در حال بدو شکر است او بر سینه حکم است گفت امر
 عینی و فخر و این فخر فردا عینی امر و بگفت خود را هم روزم بودند و شما بودند
 بر باد و بهند خادوم و محتبی خواست گفت نفس را بگیر می شکر کن اگر نه از آن
 مشغول کرده اند پس گفت امی پدر مرا جویستی کن گفت چون جانیان را
 اعمال می کشند تو در چیزی گوش کن که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفتی
 میخوردی بابت می گران و نماند تا آن میگفت حق حق تا بر سر آمدش بر روی تو
 بر آمد او و گفت سراج مردان شکرست مریز که بر بیان است و طیلان بر گشت
 دست بر پشت و در می بقصد ساجات کرد و گفت آنچه او داد چون بر سرد را
 شد با حق که مرید نفس بودند سوال کردند که چگونه در راه که سحران تو را
 سحران که سسکت خرابند احت گفت ایشان را و تو با او شکران
 خواب باشد آنچه که شد از حسن سخن شکر نیست و ایشان از وقت در حیا
 و صفای است شکر نیست من بنیاد و توحید در شرح اهل بود در حسن ظن هر کسی
 سینه در برابر آمد و با او از بن بگفت کرد و گفت آنچه که بهمان سخن لطیف

وگفت ما المصنوف ای طایف گفت گزین مقام این است که می بینی گفت طایفه
تکدام است گفت ترا بدان اولیت پس هر کسی سسکل می انداخت شغل کلی بود
انداخت طایف آسین کرد گفتند آخر این چه شکست انداختند صبح گفتی از این
کس آه کنی گفت آستاید بمانند معدور ندانند و سخته می آید که دانند و تسبیحاً بیادند
پس دستش بریدند خنده و نه گشتند چیست گفتت الحمد لله که دست با
این بدیدم در آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از آن رکن بر سس
سیر باید برود و این بار بریده تسبیح که گفت بدین بانی که ستر خالی کرد و می
دیگر وارم که هم اکنون سفر بود و عالم تمام کرد پس دو دست بریده را برود
تا قید و تشریح روی شد گفتند چرا گفتت نماز می که عاشقان گذارند و ضعیف
چنین باید کرد پس چشمها میز با بر گشتند و خفاقی از خلاق برخواست بعضی می
گرفتند و بعضی سسگند می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفتند
صبر کنید که سخن بگویم روی سویی آسان کرد و گفت بدین بعضی که از برای من
بیدارند محو ایشان سخن و زمین و دلشان بی نصیب گردانند همچون اگر دست
و پای من برید بر روی تو برودند و اگر سرمه از تن جدا کرد در سسها چهل
توبه و دوا کرد سرمه از تو نقصانی تو برود و بجا شد این گوش و بینی او را بریدند
و آخر که که آن شکل سسند این بود که حب الواحد افراد الواحدله و این
آیت برخواند **لَسْتَ كَيْفَ يَسْتَكْبِرُونَ بِمَا آتَيْنَاهُم مِّنَّا مِن فَضْلٍ إِن كَانُوا إِلاَّ مُشْكِرِينَ**
مُشْكِرُونَ هر چه آید و تعلون آنها الحق من ربك و از ابو جعفر دانستی
نمودند و در نفس که او را صلب سسند و ندانند و سسند با بودم سسندم که
سبکت طی **الْحَقُّ فِي دَاوَالرَّفَائِبِ أَنْظُرْ لِمَا لَمْ يَنْجِئِ الْإِنْسَانَ تَوَلَّى**
الْقِسْمَ يُؤَدِّئُكَ فَكَلِّفْ مَنْ يَلْفِئُ فَنَيْبُكَ دِرْبَانَ مَرِيضَانَ تَسْبِيحاً نمودند

جان از حسین تصور گوی فضا را و خورشید را با جان درضا انداخت و از حرکت بند
 او خورشید را تا الفجر می آمد پس باید پارچه کرده شش که از او کردی و شش بیاید
 همچنان تا الفجر میگفت این در آن از بر پارچه آواز را الفجر می آید بوی تند و
 خاک شش را در دگر بخشد از این جان آواز می آید شش را از او بر طریقت
 این مروج حاصل شد که از شش طریقت گفت آن شب را از بر در خفته
 بودم آواز می شنوم که احسانا افعلی بی من امسرت و نا فاشی سر نه
 فدا جز از من ایستنی سزا شمرند از عله الرحمه که است خسته آن از تو
 گشت سزا زنده بر شش این بود که هر از هر یک میگردد حقیقی شش تا و
 که سبب گشتن حسین منصور از دنیا را یکی در کتاب شهاب محبت فی الکتاب
 مشیر سغری که در زمان شش المعانی است الف با فقه مذکور است که
 حسین منصور در ایام قحط همه می علیه السلام را عورت میسگر و بگردن
 گفت که عفریب از طالقان و طیم بیرون نخراید بماند بر این بود اگر گشت
 باندازد نه موزه فقه نموده و اینچنان مضمون بشود که حسین منصور از کتاب و سبب
 اندیشه و اندام و چون عهدی علیه السلام در عهد مشهور حضرت سوزان
 مردم بر خلفای عباسی بود که روزی در ایام نه سالستند و کتابی که در کتاب
 ساسانی مذکور است سبب این معانی میباشد و اینچنین بود حضرت آدمی شش از روی
 تصحیح علاج که در این احوال بود در عهد فضا و خاتم نبی فرموده و اما فقه است
 که آنچه در این کتاب در راه فاشت سکر و خالی از فحول فحول است تا و واقع شد
 محتقان علیه شریعت در تو حیوان بیکو مستعد و بندگان

بر آن می پوشند

بر سوزن در من غنای بدست من است
 که از هر چیزی موهبت میبندد

